

بچه‌ها در جشن تولد

ترومن کاپوت

ترجمه‌ی مرضیه خسروی

برنده‌ی جایزه‌ی هنری، سال ۱۹۸۴

برنده‌ی جایزه‌ی فلا گارلین یو



بچه‌ها در جشن تولد

نویسنده: ترومن کاپوتی

مترجم: مرضیه خسروی

نشر روزگار نو

ما در حیاط نشسته بودیم و بستنی‌های میوه‌یی مان در حال آب شدن در بشقاب‌های مان بود، که ناگهان - و دقیقا همان زمانی که آرزو می کردیم اتفاقی بیفتد- این اتفاق افتاد: خارج از گردو خاک قرمز جاده، دوشیزه بابت ظاهر شد.

ترومن کاپوتی

(۳۰ سپتامبر ۱۹۲۴ - ۲۵ آگوست ۱۹۸۴)

مقدمه

ترومن کاپوتی (Capote Truman))، نویسنده‌ی آمریکایی، در عرصه‌ی ادبیات مدرن جهان، آثار شگرفی را از خود بر جای نهاده است. آثاری چون: «صداهای دیگر، اتاق‌های دیگر»، «صبحانه در تیفانی»، «به خون سردی» و مجموعه‌داستانهای کوتاهی که هریک الهام‌بخش بسیاری از نویسندگان بعد از خود بوده است. شاید در پویایی و تحرک آثار ترومن کاپوتی، همین بس باشد که تاکنون قریب بیست فیلم سینمایی و برنامه‌ی تلویزیونی از نوشته‌های او ساخته شده است. داستان‌های کوتاه کاپوتی عمدتاً زبانی روان و ساده دارند و عمیق‌ترین احساسات نیز در قالب همین روایت‌های به‌ظاهر ساده بیان می‌شود. داستان‌هایی این مجموعه، آثاری عمیق و تاثیرگذارند که با تمرکز بر دوران نوجوانی و کودکی شخصیت‌های اصلی داستان، روابط انسانی عمیق بین شخصیت‌ها را در زیباترین شکل آن بیان می‌کند.

در این مجموعه، داستان مانند خاطره‌یی از روزهای گذشته بیان می‌شود؛ روزهایی که حالا دور می‌نمایند، چنان دور که چون دیگر نمی‌توان به آن دست یافت، حالتی افسانه‌یی به‌خود می‌گیرد و این همان نکته‌یی است که کاپوتی سعی بر آن دارد به ما بفهماند: هنوز هم می‌توان انسان بود، هنوز هم می‌توان زیبا بود.

خاطره‌ی یک کریسمس

صبحی را در اواخر نوامبر تصور کنید. از راه رسیدن صبحی زمستانی در بیش از بیست سال قبل. آشپزخانه‌یی را در نظر آورید که در یک خانه‌ی قدیمی در حومه‌ی شهر قرار دارد، با یک اجاق سیاه بزرگ که عمده‌ی فضای آن را اشغال کرده است. باین حال، یک میز گرد و شومینه‌یی همراه با دو صندلی گهواره‌یی نیز در برابر آن قرار گرفته‌اند. شومینه امروز روشن شده و آتش زمستانه در آن زبانه می‌کشد.

زنی با موهای سفید و کوتاه در برابر پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده است. کفش‌های تنیس به پا کرده و پلیور کهنه‌ی بدقواره‌یی هم روی پیراهن گلدار تابستانی پوشیده است. مثل یک مرغ خانگی کوچک، ظریف و بانشاط است. اما به خاطر مریضی طولانی در ایام جوانی‌اش شانه‌هایش به شکل ترحم‌برانگیزی خم شده و قوز کرده است. چهره‌ی جالب‌توجهی دارد؛ چهره‌یی که در عین حال که ظریف و استخوانی است، اما تا حدودی شبیه به چهره‌ی آبراهام لینکلن، زمخت و پرچین است و در اثر آفتاب و باد، ته‌رنگی به خود گرفته. چشم‌های عسلی‌رنگ و محجوبی دارد. فریاد می‌زند: «اوه!» بخار نفس‌هایش روی شیشه‌ی پنجره می‌نشیند: «این هوای کیک میوه‌یی‌یه!»

من، مخاطب حرف‌های او هستم. من هفت سال ام است و او حدوداً شصت ساله. ما نسبت خویشاوندی داریم، نسبتی خیلی دور، و از زمانی که خاطرم می‌آید باهم زندگی می‌کنیم. افراد دیگری هم که در این خانه زندگی می‌کنند، با ما نسبت دارند. همان‌هایی که به ما سخت می‌گیرند و خیلی وقت‌ها اشک ما را درمی‌آورند،

ولی در کل باهم رفت و آمد زیادی نداریم. ما دو نفر بهترین دوستان همدیگر هستیم. او به یاد پسری که سابقا باهم دوست بودند، مرا «بادی» صدا می زند. بادی در سال ۱۸۸۰ مرده است، وقتی که پیرزن بچه بوده. او هنوز هم بچه است.

می گوید: «قبل از این که از تخت بیرون بیام، فهمیدم.» و هنگامی که روی اش را از پنجره برمی گرداند در نگاه اش هیجان معناداری دیده می شود. «صدای زنگ کاخ دادگستری خیلی سرد و واضح. و صدای آواز هیچ پرنده‌یی هم شنیده نمی شه. اونا به مناطق گرم تر رفته‌ن، بله درسته، کاملا معلومه. بادی، بسه این قدر شکمت رو با بیسکویت پر نکن. برو کالسکه مون رو بیار. کمک کن کلاه رو پیدا کنم. ما باید سی تا کیک پزیم.»

همیشه همین طور است. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر است و دوستام انگاری که می خواهد رسما ایام کریسمس را که تخیلات اش را به پرواز درآورده و در قلب اش شعله‌یی برافروخته را اعلام کند. «هوای کیک میوه‌یی! کالسکه مون رو بیار، کمکم کن کلاه رو پیدا کنم.»

کلاه پیدا می شود، کلاه حصیری گرد تزیین شده با رزهای مخملی که حالا پژمرده شده‌اند. این کلاه زمانی متعلق به یکی از اقوام بود و در آن ایام بیش تر مد روز بود. باهم کالسکه مان را که یک کالسکه‌ی بچه‌ی زهوار دررفته است، به باغ و از آن جا به جنگل پر از درختان گردو می بریم. کالسکه مال من است. آن را وقتی به دنیا آمده‌ام برایم خریده‌اند. کالسکه‌ی حصیری که گره‌های آن تقریبا شل شده. چرخ‌هایش لق می زند و و مثل آدم‌های مست راه می رود، ولی به هر حال چیز به درد بخوری است. در فصل بهار آن را با خود به جنگل می بریم و از گل و علف و سرخس‌های وحشی پر می کنیم تا در گلدان‌های راهرو خانه بکاریم. در تابستان

لوازم پیک نیک و چوب‌های ماهی‌گیری ساخته‌شده از ساقه‌ی نیشکر را در آن می‌گذاریم و تا کناره‌ی نه‌ری هل می‌دهیم. این وسیله در زمستان هم کاربردهای خودش را دارد. مثل یک ماشین باربری برای حمل هیزم‌ها از حیاط به آشپزخانه و البته تخت گرمی برای کویینی، سگ تریر کوچولوی سفید و نارنجی سخت‌جان‌مان که تابه‌حال از مرض هاری و دو تانیش مارزنگی جان سالم به در برده است. کویینی حالا در کنار کالسکه راه می‌رود.

سه ساعت بعد، ما به آشپزخانه برگشته‌ایم و در حال شکستن پوست توده‌یی از گردوهای بر زمین ریخته‌یی هستیم که بار کالسکه بود. کمرمان از جمع کردن‌شان درد گرفته، چه قدر پیدا کردن‌شان در بین برگ‌های خشک و علف‌های پاخورده و یخ‌زده سخت است. (محصول اصلی از درخت‌ها برداشت و توسط صاحب باغ فروخته شده است.) ترق! صدای مطبوع شکستن هر پوسته‌یی که خرد می‌شود، شبیه یک رعدوبرق کوچک است و مغز شیرین و روغنی گردوها به شکل تپه‌یی طلایی‌رنگ در کاسه‌ی شیشه‌یی مات روی هم جمع می‌شود. کویینی می‌خواهد مزه‌ی آن‌ها را بچشد و هرچند وقت یک‌بار، دوستام دزدکی کمی به او می‌دهد، هرچند اصرار دارد ما جلوی خودمان را بگیریم. «نه بادی، اگه شروع کنیم دیگه نمی‌تونیم جلوی خودمون رو بگیریم. همین‌طوری هم برای سی تا کیک کم می‌یاریم.»

آشپزخانه رو به تاریکی می‌رود. غروب پنجره را به آینه‌یی بدل کرده. انعکاس تصویر ما که کنار آتش و در نور آن نشسته‌ایم و کار می‌کنیم، با طلوع ماه درهم می‌آمیزد. وقتی ماه کامل بالا می‌آید، آخرین پوست گردو را در آتش می‌اندازیم و، با آهی مشترک، سوختن‌اش را تماشا می‌کنیم. کالسکه خالی شده و کاسه لبالب

پراست.

شامان را می‌خوریم. (بیسکوییت‌های سرد، کالباس و مربای تمشک) و درباره‌ی فردا حرف می‌زنیم. فردا کار مورد علاقه‌ی من شروع می‌شود: خرید کردن. گیلان و بالنک، زنجبیل، وانیل، کنسرو آناناس هاوایی، پوست پرتقال، کشمش و گردو و ویسکی و اوه، آرد به مقدار زیاد، کره، تعداد زیادی تخم‌مرغ و چاشنی‌های غذا. بله، ما به یک اسب پاکوتاه نیاز داریم که کالسکه را تا خانه بکشد.

اما قبل از این که بتوانیم این خریده‌ها را انجام دهیم، باید مشکل پول را حل کنیم. هیچ کدام مان پولی نداریم، جز آن پول کمی که هرازچندگاهی ساکنین خانه به ما می‌دهند (یک سکه‌ی ده سنتی در نظرمان پول زیادی است) یا همان مقداری که از انجام کارهای مختلف به دست آورده‌ایم. فروش خرده‌ریزهای بی‌مصرف، فروختن سطل‌هایی پر از تمشک‌هایی که خودمان چیده‌ایم، شیشه‌های مربای خانگی و ژله‌ی سیب و برگه‌ی هلو، حلقه‌های گل برای عروسی و عزا، یک بار هم در یک مسابقه‌ی فوتبال ملی هفتادونهم شدیم و جایزه‌ی پنج دلاری‌اش را بردیم. ما هیچ چیزی درباره‌ی فوتبال نمی‌دانیم، فقط این که اگر بشنویم جایی مسابقه‌ی هست، حتما در آن شرکت می‌کنیم. این روزها تمام امیدمان به جایزه‌ی بزرگ پنج‌هزار دلاری است که برای انتخاب اسم یک قهوه تعیین کرده‌اند (پیشنهادمان ای. ام بود، البته بعد از کمی تردید، برای این که دوست‌ام فکر می‌کرد این کار توهین به مقدسات است، چرا که ای. ام! حروف اول کلمه‌ی آمین است!) درواقع تنها کار واقعی پرمفعت‌مان برنامه‌ی نمایش و عجایی بود که دو تابستان پیش در انبار هیزم پشت خانه به راه انداختیم. نمایش‌مان را با یک دستگاه شهر فرنگ انجام

دادیم با تصاویری از نیویورک و واشنگتن که آن را از یکی از اقوام مان که در این دو شهر زندگی کرده بود، قرض گرفته بودیم (بعدها وقتی فهمید که آن را برای چه کاری از او قرض گرفته بودیم، شدیداً عصبانی شد) بخش عجایب هم یک خروس بزرگ عجیب‌الخلقه‌ی سه‌پا بود که از تخم یکی از مرغ‌های خودمان درآمدۀ بود. همه‌ی مردم این حوالی می‌خواستند آن را ببینند. از آدم بزرگ‌ها پنج سنت و از بچه‌ها دو سنت می‌گرفتیم. قبل از این که این نمایش به دلیل از دست دادن جذابیت‌اش تعطیل شود، بیست دلار به دست آوردیم.

ما هر سال با این روش و روش‌های دیگری پس‌انداز کریسمس مان را افزایش می‌دهیم، ذخیره‌ی برای کیک میوه‌ی. این پول‌ها را در کیف پول کهنه‌ی منجوق‌دوزی‌شده‌ی که زیر تخته‌ی لق کف اتاق زیر یک گلدان آپارتمانی زیر تخت خواب دوستانم است، مخفی می‌کنیم. کیف‌مان به ندرت از آن جا بیرون می‌آید، مگر برای اضافه کردن پول یا برای برداشتن پول شنبه‌ها؛ هر شنبه من اجازه دارم ده سنت برای رفتن به سینما از آن بردارم. دوستانم تابه‌حال سینما نرفته و علاقه‌ی هم ندارد. «ترجیح می‌دم تو داستان فیلم رو برام تعریف کنی بادی، این جوری بهتر می‌تونم تصورش کنم، به علاوه آدمی به سن و سال من نباید زیاد چشم‌هاش رو خسته کنه. می‌خوام وقتی مسیح اومد بتونم خوب ببینمش.»

او علاوه بر این که تابه‌حال هیچ فیلمی ندیده، هیچ وقت هم در رستوران غذا نخورده، بیش‌تر از پنج مایل از خانه دور نشده، نه تلگرافی زده و نه گرفته، کتابی به جز مجلات سرگرمی و کتاب مقدس نخوانده، آرایش نکرده، ناسزا نگفته و آرزوی بدی برای کسی نکرده، عمدا دروغ نگفته و نگذاشته یک سگ گرسنه، گرسنه بماند،

در مقابل هم کارهای خاصی انجام داده، از جمله: با کج بیل بزرگ‌ترین مار زنگی را که تا الان در این ناحیه دیده شده کشته (شانزده بند داشته)، انفيه کشیده (مخفیانہ)، مرغ مگس خوارها را اهلی کرده (آن قدر تمرین داده) تا روی انگشت‌اش بنشینند، درباره‌ی ارواح قصه‌های ترسناکی تعریف می‌کند (ما هر دوی‌مان به روح اعتقاد داریم) که در ماه جولای هم آدم از شنیدن‌شان یخ می‌زند، با خودش حرف می‌زند، در باران قدم می‌زند، زیباترین گل‌های ژاپونیکای شهر را پرورش می‌دهد، همه‌ی انواع درمان‌های سنتی هندی، از جمله یک داروی جادویی برای رفع زگیل را بلد است.

بعد از شام، به اتاقی که در پرتوین جای خانه قرار دارد، می‌رویم؛ جایی که دوستام شب‌ها روی تخت‌خواب فلزی صورتی (رنگ مورد علاقه‌اش) که پتوی چهل‌تکه‌یی آن را پوشانده، می‌خوابد. در سکوت و غرق در لذت توطئه، کیف منجوق‌دوزی شده را از مخفی‌گاه‌اش بیرون می‌آوریم و محتویات‌اش را روی پتو خالی می‌کنیم. اسکناس‌های دلار به هم لوله شده، شبیه به رنگ سبز جوانه‌های ماه می. پنجاه سنتی‌های تیره‌رنگ به سنگینی چشم‌های یک مرد مرده. ده سنتی‌های دوست‌داشتنی، واقعا بهترین سکه است، سکه‌یی که جرینگ‌جرینگ واقعی می‌کند. سکه‌های چهار سنتی و پنج سنتی که به مرور زمان مثل سنگ‌های کف رودخانه صاف و صیقلی شده‌اند. اما چیزی که زیاد داریم، سکه‌های پنی نفرت‌انگیز با آن بوی مشمئزکننده‌شان است. تابستان پارسال آدم‌های دیگر خانه با ما قرار گذاشتند برای هر بیست و پنج مگسی که بکشیم یک پنی به ما بدهند. اوه، قتل عام ماه اوت: مگس‌هایی که به بهشت رفتند! البته کشتن مگس کاری نبود که به آن افتخار کنیم. وقتی می‌نشینیم تا پنی‌ها را بشماریم، انگار داریم آمار مگس‌های مرده را ثبت می‌کنیم. هیچ کدام مان از حساب و کتاب سردر نمی‌آوریم؛ آن‌ها را آهسته می‌شماریم و هر وقت اشتباه کردیم دوباره از نو شروع می‌کنیم. طبق حساب او دوازده دلار و هفتاده‌وسه سنت داریم، و طبق حساب من، دقیقا ۱۳ دلار.

«امیدوارم اشتباه کرده باشی بادی. نمی‌تونیم با سیزده غذا درست کنیم. کیک‌ها خراب می‌شن یا یکی رو می‌فرستن سینه‌ی قبرستون. من خوابش رو هم نمی‌بینم که روز سیزدهم از تخت خوابم بیرون بیام.»

حقیقت داشت؛ همیشه روز سیزدهم را در تخت خواب‌اش می‌گذراند؛ برای این که جانب احتیاط را رعایت کرده باشیم یکی از پنی‌ها را جدا می‌کنیم و از پنجره بیرون می‌اندازیم.

بین مواد لازم برای کیک میوه‌یی‌مان، ویسکی از همه گران‌تر است و پیدا کردنش هم سخت. قانون ایالتی فروشش را ممنوع کرده است. ولی همه می‌دانند که می‌توان یک بطری آن را از آقای هاها جونز خرید. روز بعد از خرید خسته‌کننده‌مان، به مقصد مغازه‌ی آقای جونز از خانه بیرون می‌زنیم، مکانی «گناه‌آلود» (به نظر اکثر مردم) جایی پایین رودخانه که هم کاباره است و هم ماهی سرخ‌شده دارد. ما قبلاً هم برای همین جور کارها آن جا رفته‌ایم، ولی سال‌های قبل با همسر هاها معامله کرده بودیم؛ زن سرخ‌پوست با موهایی دکله و حالتی که گویا از خستگی رو به موت است، درواقع تا به الان چشم‌های‌مان به شوهرش نیفتاده، ولی شنیده‌ایم که او هم سرخ‌پوست است؛ یک غول با صورتی که اثر زخم‌های تیغ بر آن دیده می‌شود. هاها صدایش می‌زنند، چون همیشه گرفته و اخم‌وست و هیچ‌وقت نمی‌خندد. وقتی به نزدیک کافه‌اش می‌رسیم (یک کابین چوبی بزرگ که داخل و بیرونش را با ریشه‌یی از لامپ‌های رنگارنگ بدون حباب تزئین کرده‌اند و در حاشیه‌ی گلی رودخانه زیر سایه درخت‌هایی قرار گرفته که خزه‌ها مانند مه‌یی خاکستری روی شاخه‌های‌شان را پوشانده‌اند) قدم‌های‌مان سست می‌شود. حتا کویینی هم دست از یورتمه‌رفتن برمی‌دارد و نزدیک‌تر به ما حرکت می‌کند. قبلاً در کافه‌ی هاها چندین نفر کشته شده‌اند. مثله شده‌اند. مغزشان داغان شده. پرونده‌ی یکی از همین دعواها ماه آینده در دادگاه بررسی می‌شود. طبیعتاً این اتفاق‌ها شب‌ها می‌افتد، وقتی که نور لامپ‌ها سایه‌های وحشتناکی درست می‌کنند و صدای گرامافون ناله می‌کند. روزها کافه کهنه و متروک به نظر می‌آید. من در می‌زنم، کویینی پارس می‌کند و دوست‌ام می‌گوید: «خانوم هاها، سرکار خانوم؟ کسی خونه هست؟»

صدای پا می‌آید. در باز می‌شود. قلب‌مان از جا کنده می‌شود. خودش است آقای جونز! و واقعاً هم که یک غول است. زخم‌ها هم روی صورت‌اش نمایان است.

واقعا لبخند نمی‌زند. نه، با چشم‌های لوچ‌اش به ما خیره می‌شود و می‌پرسد: «شماها از هاها چی می‌خواین؟»

برای لحظه‌یی زبان‌مان از کار می‌افتد و نمی‌توانیم چیزی بگوییم. حالا نیمه‌صدایی از دوستان خارج می‌شود که در بهترین حالت می‌توان اسم آن را نجواکردن گذاشت. «اگه لطف کنین، یه لیتر از بهترین نوشیدنی‌هاتون رو می‌خوایم آقای هاها.»

لوچی چشم‌اش بیش‌تر می‌شود. باورتان می‌شود؟ هاها لبخند می‌زند! قهقهه می‌زند. «کدوم یکی تون نوشیدنی خوره؟»
«برای درست کردن کیک میوه‌یی می‌خواییم، آقای هاها.»

این جواب باعث می‌شود کمی موقرتر شود و سگرمه‌هایش درهم برود. «راه خوبی برای حروم کردن یه نوشیدنی خوب نیست.» بااین‌حال به تاریکی کافه برمی‌گردد و چند لحظه بعد با یک بطری زردرنگ و بدون برچسب برمی‌گردد. درخشش بطری را در نور آفتاب به نمایش می‌گذارد و می‌گوید: «دو دلار»
دو دلار را با سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی و پنی‌ها به او می‌دهیم. درحالی‌که سکه‌ها را مثل یک مشت تاس در مشت‌اش جرینگ جرینگ تکان می‌دهد، ناگهان حالت صورت‌اش مهربان می‌شود. «به‌تون می‌گم چی کار کنین.» سکه‌ها را دوباره در کیف منجوقی‌مان می‌ریزد. «جایش یکی از اون کیک میوه‌یی‌هاتون رو برام بفرستین.»

دوستانم در راه خانه می‌گویند: «خب، خیلی آدم نازنینی بود. یه فنجون کشمش اضافی تو کیکش می‌ذاریم.»

اجاق سیاه که پر از زغال و هیزم است، مثل کدوتنبلی که داخل اش چراغ باشد، می درخشد. تخم مرغ های هم زده، قاشق ها مثل فرفره یی داخل ظرف کره و شکر دور خودشان می چرخند؛ وانیل هوا را خوش بو می کند. زنجبیل اضافه می کنیم. بوهای دل انگیزی شامه را قلقلک می دهد و آشپزخانه را پر می کند، تمام خانه را هم می گیرد و از راه دودکش به تمام دنیا سرازیر می شود. در چهار روز کارمان تمام می شود. سی و یک کیک، کنار پنجره و روی طبقه های آشپزخانه چیده می شود.

این کیک ها برای چه کسانی است؟

دوستان. نه الزاما دوستانی که در همسایگی مان زندگی می کنند. درواقع بیش تر کیک ها برای کسانی است که ما فقط یک بار آن ها را دیده ایم یا شاید هم اصلا ندیده ایم. آدم هایی که از آن ها خوش مان آمده، مثل رییس جمهور روزولت یا مثل جناب کشیش و خانم جی. سی. لوسی، مبلغان باپتیستی که به جزیره ی بورنئو رفته اند و زمستان سال گذشته برای ما موعظه کردند یا آن چاقوتیزکنی که دوبار در سال پیدایش می شود یا آبنر پاکر، راننده ی اتوبوس ساعت شش از شهر موبایل که هر روز وقتی از جلوی خانه مان رد می شود برای مان دست تکان می دهد و بعد در ابری از گردوغبار ناپدید می شود یا خانواده ی ویستن های جوان، زوج کالیفرنایی که یک روز ماشین شان جلوی خانه خراب شد و ساعتی را باهم روی تراس گذرانیدیم (آقای ویستن جوان از ما عکس گرفت؛ تنها عکسی که تا به حال گرفته ایم) این به این دلیل است که دوست خجالتی من از همه به جز غریبه ها خجالت می کشد. آیا به همین دلیل غریبه ها و آشنایان دور در نظر ما دوستان واقعی مان هستند؟ فکر می کنم همین طور باشد. همین طور ما دفترچه یی داریم که در آن یادداشت های تشکری که از کاخ سفید برای مان می رسد را نگه می داریم یا آن هایی که گه گاه از کالیفرنیا و بورنئو برای مان می رسد، کارت پستال های یک پنی چاقوتیزکن. همه ی این ها باعث می شود احساس کنیم با دنیای پرحادثه یی

در ارتباط هستیم فراتر از آشپزخانه‌یی که چشم‌انداز ثابت‌اش آسمان است.

حالا در ماه دسامبر شاخه‌ی عریان درخت انجیر به پنجره می‌ساید. آشپزخانه خالی است. کیک‌ها رفته‌اند. دیروز هرچه مانده بود را به دفتر پست بردیم و تمام پس‌اندازمان را بابت تمبرها دادیم و دست خودمان خالی شده است. این قضیه کمی ناراحت‌ام می‌کند، اما دوست‌ام اصرار دارد که با باقی‌مانده‌هایش جشن بگیریم. هر دو ساکت‌ایم و از فکر این کار می‌ترسیم. فکرش هم چهره‌مان را درهم می‌کشد و بدن‌مان را می‌لرزاند. اما شروع می‌کنیم به خواندن آوازهای متفاوت. من شعر آوازم را درست بلد نیستم، فقط یک تکه‌اش «پیش برو، پیش برو، به‌سوی رقاصان شهر تاریک» اما در عوض می‌توانم برقصم. اصلاً این کاری است که دوست دارم انجام بدهم، یک رقاص عالی در فیلم‌ها. سایه‌ی رقاص‌ان روی دیوارها به حرکت درمی‌آید، صدای‌مان ظرف‌های چینی را می‌لرزاند. نخودی می‌خندیم. انگاری دست‌های نامربی قلقلک‌مان می‌دهند. کویینی به پشت غلت می‌زند، پنجه‌هایش به هوا چنگ می‌زند، چیزی شبیه خنده باعث می‌شود لب‌های سیاه‌اش کش بیاید. درون‌ام احساسی مانند هیزم‌های گداخته، داغ و سوزان دارم و مثل بادی که در دودکش می‌پیچد، بی‌قید و رها هستم. دوست‌ام دور اجاق والس می‌رقصد؛ طوری لبه‌ی دامن نخی کهنه‌اش را بین انگشت‌هایش گرفته که انگار لباس جشن است، آواز می‌خواند: «راه خانه را نشان‌ام بده. کفش‌های تنیس‌اش کف اتاق جیرجیر می‌کند، راه خانه را نشان‌ام بده.»

دو نفر از اقوام‌مان وارد می‌شوند. بسیار عصبانی با چشم‌هایی خشمگین و زبانی تلخ. گوش کنید چه می‌گویند، کلماتی که با لحن تندوتیزی پشت سرهم ادا

می‌شوند: «یه بچه‌ی هفت‌ساله! نفسش بو می‌ده! عقلت رو از دست دادی؟ به بچه‌ی هفت‌ساله چی دادی! احمق! از راه به درش کردی، دخترخاله کیت رو یادت می‌یاد؟ عمو چارلی؟ برادرزن عمو چارلی؟ شرم‌آوره! آبروریزی‌یه! خفت‌آوره! زانو بزَن و دعا کن، از خدا بخواه که ببخشدت!»

کویینی زیر اجاق می‌خزد. دوست‌ام به کفش‌هایش خیره می‌شود. چانه‌اش می‌لرزد. دامن‌اش را بلند می‌کند و توی آن فین می‌کند و به سمت اتاق‌اش می‌دود. مدت‌ها پس از این که همه‌ی شهر به خواب عمیقی فرو رفتند، هیچ صدایی از خانه‌ها به جز تیک‌تیک ساعت‌ها و پت‌پت آتش بی‌جان شومینه‌ها نمی‌آید. او روی بالش‌اش که به خیزی دستمال از گریه، تر، زن بیوه‌یی شده، گریه می‌کند.

درحالی که پایین تخت‌اش نشسته‌ام و با وجود این لباس بلندم که بوی شربت سرفه‌های زمستان پارسال را می‌دهد، می‌لرزم، می‌گویم: «گریه نکن!» التماس‌اش می‌کنم. «گریه نکن!» انگشت‌های پایش را نوازش می‌کنم، کف پایش را قلقلک می‌دهم. «این کارها دیگه از سن و سال تو گذشته.»

سکسکه‌اش گرفته. «آره درسته، خیلی پیر شده‌م، پیر و مسخره.»

«مسخره نه، بامزه. بامزه‌تر از هر کس دیگه‌یی. گوش کن، اگه دست از گریه کردن برنداری خسته می‌شی و دیگه فردا نمی‌تونیم ببریم درخت ببریم.»

سرش را بلند می‌کند. کویینی روی تخت (جایی که اجازه ندارد) می‌پرد تا گونه‌هایش را لیس بزند.

«من می‌دونم کجا می‌تونیم درخت‌های قشنگی پیدا کنیم بادی. درخت‌های کاجی که دونه‌های درشتی به اندازه‌ی چشم‌هات داره. راهش از وسط وسط جنگله. خیلی دورتر از جایی که همیشه می‌ریم. پاپا همیشه برای ما درخت‌های کریسمس را از اون جا می‌آورد. اونا رو شونه‌ش می‌انداخت و می‌آورد. حدود پنجاه سال پیش. خب حالا، من دیگه نمی‌تونم تا صبح صبر کنم.»

صبح است. شب‌نم‌های یخ‌زده روی علف‌ها می‌درخشد. خورشید به گردی یک پرتقال و نارنجی مثل مهتاب شب‌های تابستان روی خط افق آرام گرفته و درخت‌های نقره‌یی جنگل یخ‌زده را جلا داده است. یک بوقلمون وحشی جیغ می‌کشد. از لای بوته‌های پای درختان صدای گرازها شنیده می‌شود. وقتی به کنار رودخانه‌یی که تا زانوی مان عمق و آبش جریان تندی دارد، می‌رسیم، مجبور می‌شویم کالسکه را همان جا بگذاریم. کویینی اول از همه به آب می‌زند و درحالی که

دست‌وپازنان از رود رد می‌شود، با عصبانیت رو به جریان پرسرعت رود و سرمای گزنده‌اش پارس می‌کند. ما هم پشت سرش درحالی که کفش‌ها و وسایل کارمان را (یک تبر کوچک و یک گونی کرباسی) بالای سرمان گرفته‌ایم، به آب می‌زنیم. حدود یک مایل دیگر راه می‌رویم؛ راهی پر از خارهای گزنده، تیغ و شاخه‌هایی که به لباس‌های مان گیر می‌کند، برگ‌های سوزنی و تیره‌ی درختان کاجی که از قارچ‌های رنگارنگ و پرهای ریخته‌ی پرندگان پر شده است. این جا و آن جا صدای کوتاه بال‌زدن پرنده‌ها و چهچه‌شان به یادمان می‌آورد که همه‌ی پرنده‌ها به جنوب نرفته‌اند. در تمام مسیر از محوطه‌های غرق در نور لیمویی خورشید و از میان دالان‌های درختان تاریک عبور می‌کنیم. به یک نهر دیگر می‌رسیم. موقع ردشدن از رود، قزل‌آلای خال‌دار دوروبرمان غوغا به‌پا می‌کنند. قورباغه‌هایی به بزرگی یک بشقاب دارند تمرین شیرجه‌زدن می‌کنند. سگ‌های آبی روی نهر سد می‌سازند. روی ساحل آن طرف برکه، کویینی می‌لرزد و خودش را تکان می‌دهد. دوستان هم می‌لرزد. اما لرزش‌اش از سرما نیست، از هیجان است. وقتی سرش را به عقب خم می‌کند و در هوای سرشار از عطر کاج نفس عمیق می‌کشد، گلبرگی از یکی از گل‌های رز کهنه روی کلاه‌اش بر زمین می‌افتد. انگار که به اقیانوسی نزدیک شده باشیم، می‌گوید: «تقریباً رسیدیم، بوش رو حس می‌کنی بادی؟»

در ضمن این هم یک نوع اقیانوس است. هکتارها درخت با برگ‌های تیغ‌دار و میوه‌های کوچک قرمزشان که درخشندگی زنگ‌های چینی را دارد؛ کلاغ‌های سیاه جیغ‌کشان به روی‌شان فرود می‌آیند. در گونی‌مان آن قدر گل و برگ سبز می‌ریزیم تا بتوانیم برای یکی/دوجین پنجره حلقه‌های زینتی درست کنیم و بعد دست به کار انتخاب درخت می‌شویم. دوستان که در فکر فرورفته، می‌گویند: «بلندی درخت باید دو برابر قد یه پسر بچه باشه. تا هیچ پسر بچه‌یی نتونه ستاره‌ی بالای

درخت رو برداره.»

درختی انتخاب می‌کنیم که دو برابر قد من است. یک درخت زیبا و وحشی و مقاوم؛ باید با تبر سی ضربه به آن بزنیم تا بالاخره با ناله‌های دلخراش به زمین بیفتد. درخت را مثل حیوانی که شکار کرده باشیم، دنبال‌مان روی زمین می‌کشیم و مسیر طولانی بازگشت را در پیش می‌گیریم. هرچند صد قدمی که برمی‌داریم، می‌نشینیم و نفسی تازه می‌کنیم. اما ما نیروی شکارچیان فاتح را داریم. این نیرو و عطر خنک و قوی درخت سرحال‌مان می‌آورد و تشویق‌مان می‌کند که به راه‌مان ادامه دهیم. هنگام بازگشت در غروب وقتی از جاده‌ی رُسی سرخ‌رنگ به شهر برمی‌گردیم، اغلب افرادی که ما را می‌بینند تحسین‌مان می‌کنند. وقتی عابران از گنجی که توی کالسکه گذاشته‌ایم سوال می‌کنند: چه درخت خوبی! از کجا آورده‌اید؟ دوست‌ام زیرکانه از جواب دادن طفره می‌رود و زیر لب می‌گوید: «از همین طرف‌ها.»

ناگهان ماشینی جلوی پای‌مان ترمز می‌کند و زن تنبل کارخانه‌دار پولدار سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و جیغ جیغ می‌کند: «واسه این یارو درخته دو سکه بهت می‌دم.»

معمولا در این جور مواقع دوست‌ام سخت‌اش است که جواب رد به کسی بدهد، اما این بار سرش را تکان می‌دهد: «یه دلار می‌گیریم.» همسر کارخانه‌دار سماجت می‌کند. «یه دلار! پنجاه سنت، این آخرشه بیش‌تر نمی‌دم! خب، می‌تونی بری یکی دیگه‌ش رو بیاری.» دوست‌ام به آرامی می‌گوید: «شک دارم که بشه، از هیچ

چیزی دوتا وجود نداره.»

در خانه کویینی جلوی آتش ولو می شود و درحالی که مثل آدم‌ها با صدای بلند خرخر می کند تا فردا می خوابد.

در زیر شیروانی، چمدان بزرگی است که در آن یک جعبه‌ی کفش پر از دم سنجاب، (که قبلا به شئل اپرای خانم عجیبی وصل بوده‌اند که یک بار در خانه‌مان اتاق اجاره کرده بود) کلاف‌هایی از نخ‌های زینتی کهنه که به مرور زمان طلایی شده‌اند، یک ستاره‌ی نقره‌یی، و یک ریشه‌ی کوتاه خیلی قدیمی از لامپ‌های رنگی شبیه آب‌نبات که مطمئنا خطرناک هستند. بودن همین تزئینات هم خوب است، اما کافی نیست. دوست من می‌خواهد درخت‌مان مثل «پنجره‌ی یک کلیسای باپتیستی» بدرخشد و شاخه‌هایش زیر بار برف سنگین تزئینات خم شود. ما که پول‌مان نمی‌رسد وسایل تزئین ژاپنی که پنج دلار و ده سنت قیمت دارند، بخریم. پس همان کاری را می‌کنیم که همیشه می‌کنیم: چند روز با قیچی و مداد شمعی و بسته‌های کاغذرنگی پشت میز آشپزخانه می‌نشینیم. من طرح‌هایی را می‌کشم و دوست‌ام دورشان را قیچی می‌کند. تعداد زیادی گربه و ماهی (چون کشیدن‌شان خیلی راحت است) چندتا سیب و هندوانه و با فویل‌های دور شکلاتی هم که نگه داشته‌ایم تعدادی فرشته‌ی بالدار می‌سازیم. کاردستی‌های‌مان را با سنجاق به درخت وصل می‌کنیم. آخر از همه پنبه‌ها را ریش‌ریش می‌کنیم و شاخه‌های درخت را با آن تزئین می‌کنیم (آن‌ها را در ماه اوت برای همین کار چیده بودیم) دوست‌ام که دارد نتیجه‌ی کارمان را تماشا می‌کند، دست‌هایش را برهم می‌زند.

«حالا بادی عزیزم. به نظرت خوردنی نشده؟»

کویینی سعی می کند یکی از فرشته ها را بخورد.

بعد از آن که برای پنجره های جلوی خانه از شاخه های کاج حلقه های کریسمس می بافیم و روبان می زنیم، کار بعدی مان آماده کردن هدیه ی کریسمس برای افراد خانواده است. شال های خطدار رنگی برای خانم ها و برای آقایان شربتی مرکب از آب لیموی خانگی، شیرین بیان و مایع آسپرین که باید «با مشاهده ی اولین علائم سرماخوردگی و بعد از شکار مصرف شود.» ولی وقتی زمان درست کردن هدیه های خودمان می رسد، من و دوستانم جدا می شویم تا هر کدام مخفیانه کارمان را انجام بدهیم. من دلام می خواهد، برایش یک چاقوی دسته مروارید، یک رادیو و یک پوند گیلان با روکش شکلات بخرم (یک بار کمی از این گیلان ها چشیدیم و دوستانم همیشه قسم می خورد «باور کن من می تونم تا آخر عمر، فقط از اینا بخورم، بادی. به خدا می تونم. قسم الکی نمی خورم.») ولی در عوض دارم برایش یک بادبادک درست می کنم. او دل اش می خواهد یک دوچرخه به من بدهد (تا به حال چند میلیون بار گفته: «کاش می تونستم بادی. خیلی بده که آدم چیزایی رو که خودش می خواد، نداشته باشه. ولی بدتر از اون اینه که آدم نتونه به آدم ها چیزهایی رو بده که دلش می خواد اونا داشته باشن. بادی، یکی از همین روزها این کار رو برات انجام می دم. نپرس چه جوری. شاید بدزدم.») در عوض مطمئن ام که او هم یک بادبادک برایم درست می کند، مثل پارسال و سال قبل اش: سال قبل از آن، به هم قلاب سنگ هدیه دادیم. به نظر من هر دوتای شان هدیه های خوبی هستند؛ برای این که ما قهرمان بادبادک بازی هستیم و مثل ملوان ها باد را می شناسیم. دوستانم از من حرفه یی تر است و حتا وقتی هیچ نسیمی ابرها را تکان نمی دهد، می تواند بادبادک هوا کند.

شب عید کریسمس، یک سکه ی پنج سنتی برمی داریم و به قصابی می رویم تا هدیه ی همیشگی کویینی را بخریم: یک استخوان درشت و خوب گاو. آن را در یک

کاغذ بامزه می‌پیچیم و بالای درخت، نزدیک ستاره‌ی نقره‌یی می‌گذاریم. کویینی می‌داند که هدیه‌اش آن جاست. پای درخت چمباتمه می‌زند و حریصانه به آن زل می‌زند، حتا موقع خواب هم از جایش تکان نمی‌خورد. من هم به اندازه‌ی او هیجان زده‌ام. مدام پتویم را کنار می‌زنم و بالش‌ام را برمی‌گردانم، انگار که یک شب گرم تابستانی باشد. جایی یک خروس احمق، اشتباه‌ها برای خورشیدی که هنوز در آن طرف کره‌ی زمین است، می‌خواند.

«بادی بیداری؟» این دوستام است که از اتاقاش که کنار اتاق من است، صدایم می‌زند و لحظه‌یی بعد با شمع‌ی در دست روی تختام نشسته است. «هیچ جوری خوابم نمی‌بره. فکر مته‌یه خرگوش خل بالا و پایین می‌پره. بادی به نظرت خانوم روزولت برای شام عیدشون کیک ما رو سرسفره می‌ذاره؟» روی تخت کنار هم دراز می‌کشیم. دستام را فشار می‌دهد. «دوستت دارم. فکر کنم دستات قبلا خیلی کوچیک‌تر بود. اصلا دوست ندارم بزرگ بشی. وقتی بزرگ شدی بازم باهم دوست می‌مونیم؟»

می‌گویم: «تا ابد.»

«ولی من احساس بدی دارم بادی. خیلی دوست داشتم یه دوچرخه بهت بدم. سعی کردم اون سنجاق‌سینه‌ی سنگی رو که پاپا بهم داده بود، بفروشم بادی.»
تاملی می‌کند و خجالت‌زده ادامه می‌دهد: «من بازم برات بادبادک درست کردم.»

من هم اعتراف می‌کنم که برایش دوباره بادبادک درست کرده‌ام و هردو می‌خندیم. شمع خیلی کوچک شده و شعله‌اش دیگر دوام نمی‌آورد. خاموش که می‌شود، ستاره‌ها خود را به نمایش می‌گذارند. ستاره‌هایی که جلوی پنجره می‌چرخند، مثل نمایشی از سرود شب کریسمس‌اند که با شروع سپیده‌دم آرام‌آرام ساکت می‌شود. در حال چرت‌زدن‌ایم، اما طلوع سپیده، انگار به صورت‌مان آب سردی بپاشد، بیدار می‌شویم. چشم‌های‌مان کاملا باز است و منتظریم تا سایرین هم بیدار شوند. دوستام به عمد کتری را به کف آشپزخانه می‌اندازد. من جلوی درهای بسته رقص پا می‌کنم. اهل خانه یکی‌یکی پیدای‌شان می‌شود. از

قیافه‌های‌شان پیداست که دل‌شان می‌خواهد هر دوی‌مان را بکشند، اما کریسمس است و کاری به کارمان ندارند. ابتدا یک صبحانه‌ی اعیانی: هر چیزی که فکرش را بکنید، از یک بگیر و گوشت سرخ‌شده‌ی سنجاب تا پوره‌ی ذرت و عسل موم‌دار. این خوراکی‌ها همه را سرشوق می‌آورد به جز من و دوست‌ام را. عجیب است، ما آن قدر بی‌صبرانه منتظر هدیه‌ها هستیم که یک لقمه هم از گلوی‌مان پایین نمی‌رود.

خب من که ناامید شدم. با این هدایا کی ناامید نمی‌شود؟ چندتا جوراب، یک دست لباس برای کلیسا، چندتا دستمال، یک ژاکت دست دوم و یک حق اشتراک سالیانه‌ی مجله‌ی مذهبی کودکان. اسم مجله «شبان کوچک» است. عصبانی‌ام می‌کند. واقعا عصبانی‌ام می‌کند. واقعا عصبانی‌ام می‌کند.

دوست‌ام هدیه‌های بهتری گرفته است. بهترین هدیه‌اش یک کیسه پرتقال است، اما خودش از همه بیش‌تر از شال پشمی سفیدی که خواهرش برایش بافته خوش‌اش می‌آید. اما می‌گوید بهترین هدیه‌اش همان بادبادکی است که من برایش درست کرده‌ام. واقعا هم زیباست، ولی نه به زیبایی بادبادکی که او برایم درست کرده، بادبادکی آبی که رویش ستاره‌های چسبی سبز و طلایی دارد، مهم‌تر از همه این که اسم‌ام را رویش نقاشی کرده: «بادی»

«بادی، داره باد می‌یاد.»

باد می‌وزد و ما نمی‌توانیم کاری بکنیم، جز این که به علفزار پایین خانه برویم تا کویینی استخوان‌اش را در زمین خاک کند (جایی که زمستان سال بعد خود کویینی را هم آن‌جا خاک می‌کنند). در مرغزار و در علف‌های شادابی که تا کمرمان می‌رسند، شیرجه می‌زنیم. نخ‌های بادبادک‌مان را باز می‌کنیم و بادبادک‌ها

نخ‌های‌شان را می‌کشند. مثل ماهی‌های آسمانی در باد شنا می‌کنند. خوش حال و گرم از آفتاب روی علف‌ها ولو می‌شویم و پرتقال پوست می‌کنیم و جست‌وخیز بادبادک‌های‌مان را تماشا می‌کنیم. من خیلی زود جوراب‌ها و ژاکت دست دوم را فراموش می‌کنم. آن قدر خوش حال‌ام که انگار جایزه‌ی بزرگ پنجاه‌هزار دلاری مسابقه‌ی انتخاب اسم قهوه را برده‌ایم.

دوست‌ام که ناگهان به خودش آمده، مثل زنی که یادش آمده باشد بسکوییت‌هایش دارند در فر می‌سوزند، فریاد می‌زند: «چه قدر من احمق‌م! می‌دونی همیشه به چی فکر می‌کنم، بادی؟» با لحنی سوال می‌کند که انگاری کشف مهمی انجام داده است و لبخندی بر لب دارد که مخاطب آن نه من، که نقطه‌ی نامعلومی در دوردست است. «من همیشه فکر می‌کردم آدم باید مریض یا در حال مردن باشه تا بتونه مسیح رو ببینه. فکر می‌کردم وقتی آدم مسیح رو ببینه، شبیه اینه که به پنجره‌ی یه کلیسای باپتیستی نگاه کنه؛ به همون قشنگی موقعی که نور خورشید از شیشه‌های رنگی رد می‌شه، چنان درخششی داره که اگه خورشید هم غروب کنه متوجه نمی‌شی. این فکر همیشه آروم می‌کرد. این فکر که اون درخشش همه‌ی ترس‌ها رو از بین می‌بره، اما شرط می‌بندم که هیچ‌وقت هم چنین اتفاقی نمی‌افته. شرط می‌بندم که آخر سر موقع مردن آدم می‌فهمه مسیح قبلا خودشو به اون نشون داده. یعنی همه‌چیز همون جوری‌یه که هست.» دست‌اش در هوا دایره‌یی می‌کشد که ابرها و بادبادک‌ها و علفزار و کویینی که دارد روی استخوان‌اش خاک می‌ریزد را در آن جمع می‌کند. «همه‌ی اون چیزهایی که آدم جلوی چشم‌هاش دیده. همون دیدن مسیح بوده و اگه از من بپرسی حاضرم با همین تصویر از دنیا برم.»

این آخرین کریسمسی است که ما باهم هستیم.

زندگی ما را از هم جدا می‌کند. آن‌هایی که فکر می‌کنند صلاح من را بهتر تشخیص می‌دهند، تصمیم می‌گیرند که باید به مدرسه‌ی نظامی بروم و این‌گونه است که زنجیر ناخوش‌آیند اسارت همراه با نغمه‌ی شیپور نظامی، و اردوی تابستانی همراه با صدای طبل بیدارباش آغاز می‌شود. یک خانه‌ی جدید هم دارم. اما من آن را خانه نمی‌دانم. خانه جایی است که دوست‌ام هست و من دیگر به آن جا برنمی‌گردم.

او آن جا مانده و بی‌هدف در آشپزخانه پرسه می‌زند. تنها با کویینی. و بعد تنهای تنها می‌شود (در نامه‌یی که خواندن دست‌خط‌اش سخت است نوشته: «بادی عزیز! دیروز اسب جیم میسی لگد بدی به کویینی زد. خدا رو شکر خیلی درد نکشید. با یک پارچه‌ی خوب کتون پوشوندمش و با کالسکه بردمش علفزار پایین تو مزرعه‌ی سیمپسون خاکش کردم؛ جایی که می‌تونه برای همیشه با استخون‌هاش باشه...») تا چند نوامبر بعد هم، هم‌چنان دست تنها کیک میوه‌یی درست می‌کرد و برایم می‌فرستاد، نه زیاد، چندتایی. و البته همیشه «برشته‌ترین و بهترین‌شان را» می‌فرستاد. علاوه بر این در هر نامه‌اش یک سکه‌ی ده سنتی هم در کاغذ توالت می‌پیچید. «یک فیلم ببین و داستانش رو برام بنویس.» اما در نامه‌های بعدی‌اش با حرف‌زدن درباره‌ی دوستان دیگرش گیج‌ام می‌کرد. درباره‌ی بادی، که سال ۱۸۸۰ مرده بود. بیش‌تر از سیزده‌روز در بستر مریضی طاقت نیاورد. در صبحی از ماه نوامبر، در یک صبح زمستانی بی‌برگ و بی‌پرنده، وقتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد و بگوید: «اوه خدای من! این هوا، هوای کیک میوه‌یی‌یه!»

وقتی که آن اتفاق افتاد، فهمیدم. آن خبر فقط چیزهایی را که فهمیده بودم را تایید کرد. بخش بی‌همتای وجودم از من جدا شد. بگذار رها شود و برود، مثل بادبادکی که نخاش پاره شده. به همین دلیل است حالا در این صبح زمستانی در حیاط مدرسه این طرف و آن طرف می‌روم و در آسمان به دنبال‌اش می‌گردم. می‌خواهم قلب‌هایی شبیه به هم ببینم: دو بادبادک گم‌شده که با شتاب به بهشت می‌روند.

بچه‌ها در جشن تولد

دیروز ساعت شش بعدازظهر اتوبوس دوشیزه بابیت را با خود برد. مطمئن نیستم که درباره‌ی او چه می‌توان گفت. به‌هرحال، او فقط ده سال داشت، اما مطمئن‌ام که هیچ‌یک از ما در این شهر او را فراموش نخواهیم کرد. برای یک دلیل، و آن این‌که او هیچ‌کاری را به روش معمول انجام نمی‌داد. این قضیه به یک‌سال قبل بازمی‌گردد؛ زمانی‌که برای اولین‌بار او را دیدیم. دوشیزه بابیت و مادرش، با اتوبوس ساعت شش از راه رسیدند؛ همانی که از موبایل^۱ می‌آمد. این اتفاق در جشن تولد پسرخاله‌ام بیلی باب افتاد. تقریباً تمام بچه‌های شهر آن‌روز خانه‌ی ما بودند. در حیاط جلویی پراکنده شده بودیم و درحال خوردن بستنی میوه‌یی و کیک شکلاتی بودیم، که اتوبوس با سرعت زیادی وارد پیچ دامن شد. از آن تابستان‌هایی بود که حتا یک قطره‌ی باران هم نباریده بود. خشکی زنگ‌زده‌یی روی همه‌چیز را پوشانده بود. بعضی وقت‌ها که اتومبیلی از جاده می‌گذشت، گردو خاک بلندشده یک‌ساعت یا حتا بیش‌تر در هوا باقی می‌ماند. خاله ال می‌گفت اگر بزرگراه را به‌زودی آسفالت نکنند، قصد دارد که به پایین ساحل نقل مکان کند. مدت‌ها بود که این حرف را می‌زد. به‌هرحال، ما در حیاط نشسته بودیم و بستنی‌های میوه‌یی مان درحال آب‌شدن در بشقاب‌های مان بود، که ناگهان - و دقیقاً همان زمانی که آرزو می‌کردیم اتفاقی بیفتد- این اتفاق افتاد: خارج از گردو خاک قرمز جاده، دوشیزه بابیت ظاهر شد. دختر کوچولویی استوار در لباس بلند لیمویی‌رنگ مهمانی. او با گستاخی و درحالی‌که یک دست‌اش به کمرش بود و دست دیگرش چتری را که شبیه دختری ترشیده بود، حمل می‌کرد، جلوتر راه می‌رفت. مادرش، دو چمدان چوبی که گرامافونی به یکی از آن‌ها گره زده شده بود را به سختی در پشت سر می‌کشید. او زنی لاغر، موبلند با چشم‌هایی ساکت و خنده‌یی حریص بود.

همه‌ی بچه‌های نشسته در حیاط، بلند شده بودند و با به‌صدادرآمدن زنگ در، دخترها دیگر آن هیاهوی خوش حال معمول خود را ادامه ندادند. تمام توجه آن‌ها معطوف به نزدیک‌شدن دوشیزه بابیت و مادرش شده بود، که حالا دیگر به در خانه رسیده بودند.

دوشیزه بابیت با صدای نرم و بچه‌گانه‌یی گفت: «عذر می‌خواهم.» صدایش مانند تکه‌یی روبان زیبا بود و کاملاً معصومانه، چیزی شبیه یک ستاره‌ی فیلم یا یک خانم معلم. «امکان دارد من با بزرگ‌تر خانه صحبت کنم؟»

البته که مصداق این کلام خاله ال بود یا دست‌کم شخصی معادل او، که من بودم. اما بیلی باب و سایر پسرها، هیچ‌کدام از آن‌ها که بالاتر از سیزده سال داشتند، بعد از ما به سمت در نیامدند. حالت چهره‌شان چنان بود که گویا تاکنون دختری را ندیده‌اند؛ البته مطمئناً دختری شبیه دوشیزه بابیت را. همان‌طور که خاله ال می‌گفت چه کسی شنیده بود که یک بچه آرایش کند؟ البته تانگی هم به لب‌هایش رژ پرتقالی‌رنگی زده بود و موهایش تقریباً شبیه کلاه‌گیس بود، انبوهی از فرهای قرمزرنگ، و چشم‌های انحنايي واضح از مدادی داشت که به دور آن‌ها کشیده بود. حتا اگر چنین هم بود، دوشیزه بابیت در درجه‌ی بالاتری قرار داشت، او یک خانم محترم بود، به‌علاوه با صراحتی مردانه به چشم‌های مخاطب خیره می‌شد.

قاطعانه گفت: «من دوشیزه لیلی جین بابیت هستم، دوشیزه بابیت از ممفیس، تنسی.»

پسرها به پنجه‌های پای‌شان نگاه کردند و در حیاط، کورا مک‌کال که در آن موقع با بیلی باب معاشرت می‌کرد، دخترها را به هیاهو و خنده وادار کرد.

دوشیزه بابت با لبخند معناداری گفت: «بچه‌های دهاتی!» و چتر آفتابی‌اش را با حالتی بامزه چرخاند. «مادر من!» و با اشاره‌ی سر به زنی زشت، این فرصت را به او داد که خود را باز یابد. «من و مادرم این جا چند اتاق اجاره کرده‌ایم. امکان دارد تا این حد مهربان باشید که خانه را به ما نشان بدهید؟ آن جا متعلق به خانم ساویر است.»

خاله ال گفت: «چرا که نه، حتما. خانه‌یی که درست آن سمت خیابان است، خانه‌ی خانم ساویر است.»
تنها پانسیون در اطراف این جا که ساختمان قدیمی بلند و تاریکی بود، با حدود دوجین میله‌ی انتقال برق که در پشت بام پراکنده شده بود؛ خانم ساویر از این می‌ترسید که در اثر رعد و برق بمیرد.

بیلی باب گفت: «همان که شبیه یک سیب رنگ‌آمیزی شده خانم. به نظر روز داغ و بلندی می‌آید. نمی‌خواهید کمی استراحت کنید و بستنی میوه‌یی بخورید؟»
خاله ال با تمام وجود گفت: «بله.»

اما دوشیزه بابت سرش را تکان داد. «بستنی میوه‌یی خیلی چاق می‌کند، با این حال از لطف‌تان ممنون.» و در حالی که مادرش نیمی از بارش را روی گرد و خاک می‌کشید، می‌خواستند از عرض خیابان عبور کنند، که دوشیزه بابت با اشتیاق زیادی بازگشت. گل آفتاب‌گردان زرد چشم‌هایش سیاه شد و انگاری که بخواهد شعری را به خاطر بیاورد، آن‌ها را به یک سو چرخاند و یک نفس گفت: «مادر من اختلال زبانی دارد، به همین دلیل لازم است که من به جای او حرف بزنم.» و نفس

سنگینی کشید. «مادرم یک خیاط فوق‌العاده است، او لباس‌های زیادی برای افراد خیلی از شهرها و شهرک‌ها از جمله ممفیس و تالاهاسی دوخته. شک ندارم که شما به لباسی که من پوشیدم توجه کردید و خوش‌تان آمده. هر کوک‌اش کار دست مادرم است. مادرم می‌تواند هر نوع الگویی را کپی کند و به تازگی یک جایزه بیست‌وپنج دلاری از مجله‌ی بانوان برنده شده است. مادرم همین‌طور می‌تواند قلابدوزی کند، بافتنی ببافد و گلدوزی کند. اگر شما هر کدام از این دوخت‌ودوزها را می‌خواهید، لطفاً پیش مادرم بیایید. لطفاً به دوستان و خانواده‌های‌تان هم بگویید. متشکرم.» و بعد با صدای خش‌خش و فش‌فش از آن‌جا رفت.

کورا مک‌کال و دخترها با حالتی عصبی و مشکوک، روبان‌های سرشان را کشیدند. به‌نظر خیلی جوشی و پکر می‌آمدند. کورا درحالی‌که ادای دختر را درمی‌آورد، گفت: «من دوشیزه بابیت‌ام و من هم شاهزاده خانم الیزابت هستم. ها ها ها ها.» کورا گفت: «از این گذشته، لباس او فقط یک لباس کهنه و نخ‌نما بود.» کورا گفت: «من که تمام لباس‌هایم از آتلانتا می‌آید. به‌اضافه یک جفت کفش از نیویورک و حتا لازم نیست در مورد انگشتر نقره‌ی فیروزه‌ام که از جای دوری مثل مکزیکوسیتی می‌آید، چیزی بگویم.»

خاله ال گفت که آن‌ها نباید با یک دختر کوچکی که در این شهر غریبه است، این‌گونه رفتار کنند. اما دخترها مثل یک گروه جادوگر رفتار می‌کردند و برخی پسرها هم که شبیه احمق‌های هیجان‌زده بودند، دور هم جمع شدند و چنان حرف‌هایی زدند که باعث شد چهره‌ی خاله ال رنگ‌به‌رنگ شود، و اعلام کند که قصد دارد همه را به خانه‌های‌شان بفرستد و به پدرهای‌شان بگوید تا کتک مفصلی بخورند. اما قبل از این‌که بتواند تهدیدش را عملی کند، دوشیزه بابیت که به شیوه‌ی

جدید و شگفت‌آوری لباس پوشیده بود، خودش در تراس خانه‌ی ساویر ظاهر شد.

پسرهای بزرگ‌تر، مثل بیلی باب و پریچر استار که موقع مسخره کردن دوشیزه بابیت از طرف دخترها ساکت مانده بودند، و کسانی که از وقتی که دختر ناپدید شد با آن چهره‌های آرزومند به داخل خانه چشم دوخته بودند، حالا یک‌راست درخواستند و به سمت در یورش بردند. کورا مک‌کال فین‌فینی کرد و لب پایینی‌اش را گاز گرفت، اما بقیه‌ی ماها رفتیم و روی پله‌ها نشستیم. دوشیزه بابیت توجهی به ما نکرد. حیاط ساویر از درختان شاه‌توتی که در کنارشان چمن و بوته‌های توت‌فرنگی شیرین کاشته شده بود، سایه‌دار بود. بعضی وقت‌ها بعد از باران می‌شد بوی توت‌فرنگی‌ها را که در تمام مدت در خانه‌ی ما می‌پیچید، حس کرد. در وسط این حیاط، ساعت آفتابی‌یی بود که خانم ساویر در سال ۱۹۱۲ به‌عنوان یادبود گاو نر بوستونی‌اش، سانی، که بعد از سرکشیدن یک سطل رنگ مرده بود، آن‌جا گذاشته بود. دوشیزه بابیت خرامان به حیاط آمد تا گرامافونی را که روی ساعت آفتابی گذاشته بود بردارد. بعد آن را کوک کرد و صفحه‌یی شروع به خواندن آهنگ «دربار لوکزامبورگ» کرد. حالا دیگر تقریباً شب شده بود. حشره‌های شتاب و پرنده‌ها مانند تیرهای پیکانی با یکدیگر برخورد می‌کردند و در لای درختان می‌پیچیدند. دوشیزه بابیت با دامن سفیدی بر تن شبیه به ابرپودر زنی از جا برخاست. انگار می‌خواهد با تلالوی نوارهای پولکی طلایی درخشانی که موهایش را با آن‌ها بسته بود، در تضاد با تاریکی که همه‌ی اطراف را فرا گرفته بود، قرار بگیرد. بازوهایش را مانند تاقِ بالای سرش به هم گره زد. دست‌هایش شکل زنبق وازگون را داشت. روی پنجه‌های پا ایستاد و خود را کشید. مدت‌زمان زیادی به همین حالت ایستاد. خاله ال گفت که این نشانه‌ی باهوش بودن اوست. بعد دختر شروع کرد به رقصیدن و چرخیدن و چرخیدن و، آن‌قدر این کار را ادامه داد که خاله ال گفت که چه‌طور از دیدن این منظره سرگیجه گرفته است. دختر فقط زمانی متوقف شد که کوک گرامافون تمام شده بود؛ زمانی که ماه به خریشته رسید و آخرین زنگ به نشانه‌ی زمان شام به صدا درآمد. تمام بچه‌ها به خانه رفتند و

سوسن شب شکوفه کرد، اما دوشیزه بابیت هم چنان در تاریکی مانند فرره‌یی می‌چرخید.

مدتی او را ندیدیم. پریچر استار هر صبح به خانه‌ی ما می‌آمد و تا زمان شام باقی می‌ماند. پریچر پسر قدبلند و لاغری بود با توده‌یی از موهای قرمز ترسناک روی سرش. یازده برادر و خواهر داشت که حتا آن‌ها نیز از او می‌ترسیدند؛ چراکه به‌صورت وحشتناکی عصبی بود، و در این حوالی به خسیس حسود معروف بود. چهارم جولای گذشته، چنان کتک بدی به اولی اورتون زده بود که خانواده اولی او را به بیمارستانی در پنساکولا فرستادند. یک‌بار هم نیمه‌ی از گوش یک قاطر را گاز گرفت، جوید و روی زمین تف کرد. قبل از این که بیلی باب بزرگ شود، پریچر او را هم عذاب می‌داد. خارها را در یقه‌اش می‌انداخت یا فلفل به چشم‌هایش می‌مالید و تکالیفش را پاره می‌کرد. اما حالا بهترین دوستان شهر هستند، مثل هم حرف می‌زنند، مثل هم راه می‌روند و مطابق معمول تمام روز باهم دیده می‌شوند، و خدا می‌داند که کجاها می‌روند. اما در طول این‌روزها وقتی دوشیزه بابیت ظاهر نشد، آن‌ها در خانه باقی ماندند. نزدیکی‌های حیاط می‌ایستادند و تلاش می‌کردند گنجشک‌های نشسته روی سیم تلفن را بزنند یا بعضی مواقع بیلی باب گیتار می‌زد و هر دو با چنان صدای بلندی آواز می‌خواندند که دایی بیلی باب که قاضی منطقه است، ادعا می‌کرد که می‌تواند صدای آن‌ها را در دادگاه بشنود:

یک نامه برایم بفرست، آن را با پست بفرست، آن را با احتیاط برای زندان بیرمنگام بفرست.

دوشیزه بابیت توجهی به آن‌ها نمی‌کرد یا حداقل سرش را از در بیرون نمی‌آورد. یک روز خانم ساویر برای قرض گرفتن یک فنجان شکر آمد و در مورد مستاجرهای

جدیدش وراجی کرد. و با آن چشم‌های رنگی لوچ‌اش گفت: «می‌دانی، بچه خودش بهم گفت که شوهره کلاهبردار بوده، اوه هوه. حتا یک ذره هم خجالت نمی‌کشید، حتا یک سر سوزن. گفت که باباش عزیزترین بابای دنیا و بهترین خواننده‌ی تمام تنسی بوده است...»

و من گفتم: «عزیزکام او کجاست؟ و آن‌طوری که او ناخودآگاه با اطوار حرف می‌زند، گفت اوه او زندان است و ما ازش خبر نداریم. حالا بگو ببینم این باعث نشد خون توی رگ‌های‌تان منجمد شود؟ اوه هوه، و من فکر می‌کردم که مامان‌اش، فکر می‌کردم یک جورهایی خارجی است. آخر نه یک کلمه حرف می‌زند و بعضی وقت‌ها هم انگار اصلا متوجه نمی‌شود که بقیه چه می‌گویند و می‌دانی، آن‌ها همه چی را نپخته می‌خورند. تخم مرغ نپخته، شلغم نپخته، هویج. هیچ وقت هم گوشت نمی‌خورند. بچه می‌گفت به خاطر سلامتی، اما هو! او از سه‌شنبه‌ی گذشته از تب تو تخت‌اش افتاده.»

همان بعد از ظهر خاله ال برای آب دادن گل‌های رُزش رفت. این‌ها گل‌های رز خاصی بودند که او آن‌ها را کاشته بود تا برای شرکت در نمایش گاه گل موبایل بفرستد، و طبیعتا با دیدن بلایی که بر سرشان آمده بود، به شدت عصبانی شد. و به کلانتر زنگ زد و گفت: «گوش کن کلانتر، تو همین الان سریع می‌آیی این‌جا. یک نفر تمام رزهایی را که از اول بهار تا الان قلب و روح‌ام را به آن‌ها اختصاص داده بودم، چیده.»

زمانی که ماشین کلانتر بیرون خانه‌ی ما متوقف شد، تمام همسایه‌ها روی تراس‌های‌شان جمع شدند و خانم ساویر که با کرم خنک‌کننده تمام صورت‌اش را سفید کرده بود از آن سوی خیابان به سمت خانه یورتمه رفت. وقتی به خانه رسید گفت: «اوه ول کن بابا!» و ادامه داد: «خیلی ناامیدکننده است که هیچ کس به قتل

نرسیده! هیچ کس گل‌ها را ندزدیده! بیلی بابِ خودتان رزها را چیده و برای بابیت کوچولو آورد.»

خاله ال حتا یک کلمه هم حرف نزد. فقط به سمت درخت هلو رفت و ترکه‌یی از آن کند، و درحالی که در طول مسیر مدام می‌گفت: «اووووه، بیلی باب!» او را در گاراژ مسابقه‌ی سرعت جایی که با پریچر ایستاده و مشغول تماشای مسابقه بودند، گیر انداخت. خاله ال به سادگی موهای بیلی باب را گرفت و درحالی که با ترکه شعله‌های آبی ایجاد می‌کرد، او را به سوی خانه کشاند. با وجود این که نمی‌توانست بیلی را مجبور کند که عذرخواهی کند، اما گریه‌اش را درآورد. وقتی که کارش را با او تمام کرد، بیلی به سوی حیاط پشتی فرار کرد و از برج درخت گردو بالا رفت و قسم خورد که دیگر هیچ وقت پایین نمی‌آید. بعد پدرش کنار پنجره ایستاد و فریاد زد: «پسر، ما که کاری نداریم، بیا پایین و شامات را بخور.»

اما بیلی باب نمی‌خواست تکان بخورد. خاله ال رفت و به درخت تکیه داد و بعد با صدای ملایمی گفت: «متاسفام پسر، نمی‌خواستم آن قدر محکم کتکات بزنم. من یک شام خوش مزه درست کردم، پسر. سالاد سیب‌زمینی و گوشت آب‌پز و تخم‌مرغ فلفلی.»

بیلی باب گفت: «برو آن طرف. من شام نمی‌خواهم، من ازت متنفرم.»

پدرش گفت که او نباید آن طوری با مادرش حرف بزند و خاله ال زد زیر گریه. او زیر درخت ایستاد و گریست و با لبه‌ی دامن‌اش اشک‌هایش را پاک کرد. «من ازت متنفر نیستم پسر... اگه عاشقات نبودم، کتکات نمی‌زدم.»

صدای خش خش برگ‌های درخت گردو درآمد بود. بیلی باب به آرامی به پایین سر خورد و خاله ال دست در لای موهای پسر کرد و او را به سینه‌اش چسباند. بیلی گفت: «آه مامان، آه مامان.»

بعد از شام بیلی آمد و خود را روی پایه‌ی تخت من پرت کرد و من از این که تا این حد ناراحت بودم برایش خیلی متاسف بودم. چشم‌هایش از شدت نگرانی تقریباً بسته شده بود. صادقانه گفت: «فکر کنید گل‌ها را برای آدم‌های مریض فرستادید.»

در همین زمان، صدای دور و موزون گرامافون را شنیدیم که سوار بر جریان لطیف باد از پنجره وارد شد. اما حالا هوا تاریک شده بود و حتی اگر دوشیزه باییت می‌رقصید هم ما نمی‌توانستیم چنین چیزی را تایید کنیم. بیلی باب، اگرچه از درد مثل چاقوی جیبی روی تخت تا شده بود، اما ناگهان صورت‌اش روشن شد و چشم‌های کثیف پسرانه‌اش مثل شمع منقبض شد. زمزمه کرد: «او خیلی جذاب است. قشنگ‌ترین عفریته‌یی که تا حالا دیدم. هی، من نمی‌دانم لعنتی، ولی حتی اگر شده، برایش تمام گل‌های رز چین را هم می‌چینم.»

پریچر هم می خواست تمام گل های رز چین را بچیند. او هم مانند بیلی باب دیوانه ی دختر بود. اما دوشیزه بابیت به آن ها توجه نمی کرد. تنها ارتباط ما با او نوشته یی بود که خطاب به خاله ال نوشته بود و از او به خاطر گل ها تشکر کرده بود. او هر روز در تراس می نشست و در حالی که صفحه یی گذاشته بود، قسمتی از گلدوزی اش را انجام می داد یا فرهای مویش را درست می کرد یا فرهنگ لغت و بستر می خواند، و همه ی این کار ها را خیلی رسمی، اما به اندازه ی کافی دوستانه انجام می داد. اگر به او روز به خیر گفته می شد، او هم متقابلا به شما روز به خیر می گفت. پسر ها حتا این توان را در خود نمی دیدند که جلو رفته و با او حرف بزنند، و اغلب اوقات او به سادگی به آن ها نگاه می کرد، حتا زمانی که آن ها مثل گربه نره در خیابان بالا و پایین می پریدند تا توجه او را به خودشان جلب کنند. آن ها کشتی می گرفتند، تارزان بازی در می آوردند و تک چرخ های احمقانه یی با دو چرخه می زدند. کار های اسفناکی بود. تعداد زیادی از دختران شهر، دو یا سه بار در یک ساعت در اطراف خانه ی ساویر قدم می زدند تا شاید شانس دیدن او را پیدا کنند. برخی از دخترهایی که این کار را انجام دادند، این ها بودند: کورا مک کال، ماری مورفی جونز، جانیس آکرمن. دوشیزه بابیت به آن ها هم توجهی نمی کرد. کورا دیگر با بیلی باب صحبت نمی کرد. اما جانیس نامه یی با جوهر قرمز بر کاغذ توری زیبایی خطاب به پریچر نوشت و گفت که او از تمام انسان های روی زمین و کلماتی که می توان به کار برد، پست تر است، و این که رابطه ی آن ها به پایان رسیده است، این که پریچر می تواند سنجابی را که به او داده است، پس بگیرد. پریچر در جواب گفته بود که می خواهد بهترین کار را انجام دهد و آن این است که دفعه ی بعد نگذارد که وارد خانه ی ما بشود و این که خب، به جهنم، او اگر دوست دارد می تواند همچنان آن سنجاب پیر را نگه دارد. پس از آن، پریچر نمی توانست بفهمد برای چه جانیس به آن شدت گریه کرده و از او دور شده بود.

یک‌روز‌پسر‌ها از همیشه احمق‌تر شده بودند. بیلی باب لباس‌های نظامی از جنگ جهانی‌مانده‌ی پدرش را پوشیده بود و پریچر هم که تا کمر لخت شده بود، با رژلب خاله‌ال تصویر زنی را بر سینه‌اش کشیده بود. آن‌ها کاملاً دیوانه به‌نظر می‌رسیدند، اما دوشیزه باییت که در حال رقص جلو و عقب می‌رفت، فقط خمیازه‌یی کشید. صبح زود که هیچ‌کس به‌جز دختری سیاه‌پوست که آلوی شکریاره و خربزه می‌فروخت و با سطل توت‌فرنگی از طول خیابان فریادزنان رد می‌شد، کس دیگری از خیابان عبور نمی‌کرد. اما پسر‌ها مثل پشه‌هایی که نیش می‌زنند، انواع حرف‌های نیشدار را بار او کردند و بعد درحالی‌که دست‌های‌شان را درهم گره کرده بودند به او اجازه‌ی گذاشتن ندادند، تا این‌که تعرفه‌اش را بپردازد.

او گفت: «من تعریفاً ندانست، از چه تعریفاً شما صحبت کرد آقا؟» پریچر از بین دندان‌هایش گفت: «شاید یک مهمانی توی انبار، یک مهمانی خوب توی انبار.» دختر به نرمی شانه بالا انداخت و نشان داد که از مهمانی‌های انبار هم اطلاعی ندارد. در نتیجه بیلی باب سطل توت‌های او را روی زمین برگرداند. زمانی‌که دختر با ناامیدی مانند خوک ناله کرد و روی زمین خم شد تا باقی‌مانده را جمع کند، پریچر، که می‌توان او را تجسم شیطان دانست، ضربه‌یی به پشت‌اش زد که باعث شد مثل ژله در میان توت‌ها و گردو خاک ولو شود. دوشیزه باییت درحالی‌که انگشت‌اش مانند مترونوم جابه‌جا می‌شد، اشک‌ریزان از آن‌سوی خیابان از راه رسید و مانند یک معلم مدرسه دست‌هایش را برهم زد و پایش را بر زمین کوبید و گفت: «این واقعیتی است که مردان محترم در حمایت از خانم‌ها صورت بر زمین می‌گذرانند. شما فکر می‌کنید پسر‌هایی که در شهرهایی مثل ممفیس، نیویورک، لندن، هالیوود یا پاریس زندگی می‌کنند هم این‌طور رفتار می‌کنند؟»

پسرها عقب نشستند و دست‌های‌شان را در جیب‌های‌شان فرو کردند. دوشیزه باییت به دختر سیاه‌پوست کمک کرد تا سرپا بایستاد. بعد سر و روی دختر را تکاند و اشک چشم‌هایش را پاک کرد و در حالی که دستمالی را دراز کرده بود، به آرامی به دختر گفت: «حق رفت‌وآمد به این می‌گویند. یک موقعیت جالب که یک خانم حتا نمی‌تواند در روز روشن به سلامت عبور کند.»

بعد هردوی آن‌ها عقب رفتند و روی تراس خانم ساویر نشستند و تا سال بعد، از یکدیگر جدا نشدند: دوشیزه باییت و این بچه فیل که اسم‌اش روزالبا کت بود. در ابتدا خانم ساویر هیاهوی زیادی به‌راه انداخت که روزالبا در خانه‌اش زیادی است، و به خاله ال گفت که مخالف این است که حتا یک دانه‌ی گندم هم به کاکاسیاهی که در فضای باز تراس جلویی‌اش لم داده است، داده شود. اما دوشیزه باییت یک جادوی واقعی داشت؛ چراکه او این کار را تمام و کمال و چنان صریح و مقرر انجام داد که انگار چاره‌یی جز قبول آن نیست. در عوض، کسبه‌ی شهر وقتی او را دوشیزه باییت صدا می‌زدند، پوزخندی می‌زدند، اما او دوشیزه باییت بود و آن‌ها با تعظیم، خریدهای کوچک‌اش را به او می‌دادند و او چتر آفتابی‌اش را می‌چرخاند. دوشیزه باییت به همه گفت که روزالبا خواهرش است که باعث گفتن لطیفه‌های زیادی شد. اما مانند اغلب مواقع، ایده‌هایش در نهایت طبیعی به‌نظر رسید. و پس از آن وقتی ما می‌شنیدم که آن‌ها همدیگر را خواهر روزالبا و خواهر باییت صدا می‌زنند، هیچ کدام مان نمی‌خندیدیم. اما خواهر روزالبا و خواهر باییت کارهای عجیب و غریب می‌کردند. آن‌روزها خرید و فروش سگ در شهر رواج زیادی داشت. سگ‌های زیادی در شهر وجود داشت: سگ شکاری، سگ‌های دونده، سگ کارآگاه. آن‌ها در طول خیابان تف‌دیده از گرما در دسته‌های شش تا دوازده تایی جمع می‌شدند و همگی منتظر تاریکی و ماه بودند؛ زمانی که در ساعات افسردگی می‌شد صدای عزاداری‌شان را شنید: کسی در حال مرگ است.

کسی مرده است. دوشیزه بابیت به کلانتر شکایت کرد و گفت که تعدادی از سگ‌ها هرشب زیر پنجره‌اش سبز می‌شوند و این که چون خواب‌اش سبک است، نمی‌تواند با وجود صدای آن‌ها بخوابد، و چنان که خواهرش روزالبا می‌گفت او اعتقاد داشت که آن‌ها سگ نیستند، بل که یک نوع شیطان هستند. طبیعتاً کلانتر کاری انجام نداد و دوشیزه بابیت خودش موضوع را بر عهده گرفت. یک‌روز صبح، بعد از یک‌شب بسیار پرسروصدا، دوشیزه بابیت همراه با روزالبا که در کنارش حرکت می‌کرد و سبدگلی را که پر از قلوه سنگ بود حمل می‌کرد، دیده شدند. آن‌ها در شهر می‌خرامیدند و هرجایی که سگی را می‌دیدند، متوقف می‌کردند تا دوشیزه بابیت او را با دقت بررسی کند. گاهی سرش را تکان می‌داد اما اغلب اوقات می‌گفت: «بله، این یکی از آن سگ‌هاست، خواهر روزالبا!» و خواهر روزالبا با خوی وحشیانه‌یی سنگی از سبد برمی‌داشت و بین دو چشم سگ می‌زد.

اتفاق بعدی در ارتباط با آقای هندرسون بود. آقای هندرسون اتاقی در خانه‌ی خانم ساویر داشت. مرد کوتوله و خشنی که سابقاً اکتشاف‌کننده‌ی روغن گربه‌ی وحشی در اوکلاهما بوده، با حدود هفتادسال سن و مانند بسیاری از پیرمردها با ناتوانی‌های جسمانی مخصوص این دوره. او هم‌چنین یک دایم‌الخمر و حشمت‌ناک بود. یک‌بار برای دو هفته مست بود. هرگاه صدای راه‌رفتن دوشیزه بابیت و خواهر روزالبا را در خانه می‌شنیده، به طبقه‌ی بالا می‌رفته و با صدای زیری به خانم ساویر می‌گفته که کوتوله‌هایی در دیوار هستند که می‌خواهند موجودی کاغذ توالت‌های او را بدزدند. گفت آن‌ها تا الان هم به اندازه‌ی پانزده سنت دزدیده‌اند. یک‌روز غروب، وقتی که دو دختر زیر درختی در حیاط نشسته بودند و آقای هندرسون درحالی که فقط لباس خوابی بر تن داشته، نزدیک آن‌ها می‌ایستد و فریاد می‌زند: «شما می‌خواهید دستمال توالت‌های مرا بدزدید؟» و بعد غوغایی به‌راه انداخت. «حالا به شما نشان می‌دهم کوتوله‌ها... یک نفر به کمک من بیاید. این

هرزه‌های کوتوله مسوول دزدیدن تمام کاغذ توالت‌های این شهرند.»

بیلی باب و پریچر بودند که آقای هندرسون را گرفتند و او را نگه داشتند تا این که چند مرد بالغ از راه رسیدند و او را بستند. دوشیزه بابیت، که با آرامش قابل تحسینی رفتار کرده بود، به مردها گفت که نمی‌دانند چه‌طور باید یک گره‌ی مناسب بزنند، و خودش انجام آن را بر عهده گرفت. او این کار را چنان خوب انجام داد که تمام گره‌ها روی دست و پاهای آقای هندرسون قرار گرفت و همین باعث شد تا یک‌ماه طول بکشد تا آقای هندرسون دوباره بتواند راه برود.

مدت کوتاهی بعد از آن حادثه بود که دوشیزه بابت با ما تماسی برقرار کرد. او روز یک‌شنبه آمد. من در خانه تنها بودم و اعضای خانواده به کلیسا رفته بودند. دختر درحالی که به جلو خم شده بود و دست‌هایش خیلی رسمی درهم گره خورده بود، گفت: «رایحه‌ی کلیسا خیلی مضر است!» و اضافه کرد: «من نمی‌خواهم شما فکر کنید که من کافر هستم، آقای سی. من آن قدر تجربه دارم که بدانم خدایی و شیطانی هست. اما راه رام کردن شیطان این نیست که به آن جا برویم و به حرف‌های احمقانه‌ی یک انسان پر از گناه گوش کنیم. نه، عاشق شیطان باش، همان گونه که عاشق مسیح هستی. چرا که او مرد قدرتمندی است و اتفاقات خوبی برای شما اتفاق می‌افتد، اگر او بداند که شما به او ایمان دارید. او مدام برای من اتفاقات خوبی پیش می‌آورد، مثل مدرسه رقص در ممفیس... من همیشه از شیطان می‌خواهم که به من کمک کند تا بیش‌ترین سهم را در نمایش‌های سالانه داشته باشم. این یک حس مشترک است. می‌دانید، من می‌دانستم که مسیح هیچ سروکاری با رقص ندارد. حالا به عنوان یک واقعیت، من همین اواخر هم شیطان را فراخواندم. او تنها کسی است که می‌تواند به من کمک کند تا از این شهر بیرون بروم. نه این که من این جا زندگی نمی‌کنم، نه دقیقاً. اما همیشه به یک جای دیگر فکر می‌کنم، یک جای دیگر که همه چیزش می‌رقصد، مثل مردمی که توی خیابان می‌رقصند، و همه چیز زیباست، مثل بچه‌ها در جشن تولدشان. پدر فوق‌العاده‌ام می‌گفت من در آسمان زندگی می‌کنم، اما اگر او بیش‌تر در آسمان می‌ماند، حتماً به اندازه‌ی که می‌خواست پولدار می‌شد. چیز وحشتناک در مورد پدرم این بود که او به شیطان اجازه داد که عاشق‌اش باشد. اما من در این مورد خیلی باهوش‌ام. من می‌دانم که بهترین چیز بعدی اغلب اوقات بهترین چیز است. بهترین اتفاقی که برای ما می‌توانست واقع شود آمدن به این شهر بود. و از زمانی که من نمی‌توانم حرفه‌ی را در این جا دنبال کنم، بهترین چیز بعدی برای من شروع کردن یک کار کوچک است؛ کاری که من دوست دارم، انجام بدهم. من

تنها نماینده‌ی یک فهرست فوق‌العاده از مجلاتی مثل ریدرز دایجست، پاپولار مکانیکز، دایمه دتکتیو و پایلد لایف در این منطقه هستم. مطمئن باشید آقای سی. من این‌جا نیامدم تا چیزی به شما بفروشم. اما فکری در سرم دارم. من به آن دوتا پسری که همیشه این دوروبر می‌چرخند، فکر می‌کنم. به‌نظرم رسید که آن‌ها به‌هرحال مرد هستند. شما فکر می‌کنید آن‌ها می‌توانند کاری مثل کمک‌کردن به من انجام بدهند؟»

بیلی باب و پریچر سخت برای دوشیزه بابیت و همین‌طور خواهر روزالبا کار می‌کردند. خواهر روزالبا مسوولیت آماده‌کردن لوازم آرایش را که قطره نام داشت، بر عهده گرفته بود و تحویل کالاها به مشتریان بر عهده‌ی پسرها بود. بیلی باب غروب‌ها چنان خسته بود که به سختی می‌توانست شام‌اش را بجود. خاله ال می‌گفت که این شرم‌آور و تأثربرانگیز است، و درنهایت یک‌روز وقتی که بیلی باب گرم‌ازده به خانه برگشت، گفت این موضوع حل شده. بیلی باب باید دوشیزه بابیت رو ول کنی. اما بیلی باب آن‌قدر به او ناسزا گفت تا این‌که پدرش او را در اتاق‌اش محبوس کرد. بیلی گفت که می‌خواهد خودش را بکشد. ما به او گفتیم که اگر یک تکه‌ی کلم را که روی آن شیرمالیده شده، بخورد، مثل شلیک گلوله‌یی او را از پا درمی‌آورد. و او هم این کار را انجام داد، درحالی‌که روی تخت‌اش غلت می‌زد گفت من دارم می‌میرم. من دارم می‌میرم، و هیچ‌کس خیال‌اش نیست.

دوشیزه بابیت بالا آمد و به او گفت که ساکت شود. «هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده پسر. تنها درد تو این است که شکم‌درد داری.» بعد کاری انجام داد که باعث شوکه‌شدن خاله ال شد. او بیلی باب را لخت کرد و سرتاپای او را با الکل شست. وقتی خاله ال به او گفت که فکر نمی‌کند که این کار خوبی برای یک دختر

کوچولو باشد، دوشیزه بابت جواب داد: «من نمی‌دانم خوب هست یا نه، اما این کار مطمئناً حال اش را بهتر می‌کند.» خاله ال بعد از این که هر کاری کرد تا مانع از کارکردن بیلی باب پیش دختر شود و موفق نشد، پدر پسر به او گفت که او را به حال خودش رها کند و آن‌ها باید اجازه دهند پسر زندگی خودش را بکند.

دوشیزه بابت در مورد پول بسیار صادق بود. او حق‌الزحمه‌ی کامل بیلی باب و پریچر را پرداخت می‌کرد و به آن‌ها اجازه نمی‌داد که در این باره با او بحث کنند. آن‌ها اغلب پول‌شان را در بار یا نمایش‌گاه عکس هدر می‌دادند و او به آن‌ها می‌گفت: «اگر می‌خواهید بروید دانشگاه، بهتر است که پول‌های‌تان را پس‌انداز کنید؛ چون هیچ‌کدام از شما دوتا مغزش را ندارید که بتوانید بورسیه بگیرید، حتی یک بورسیه‌ی فوتبال.» اما مشاجره‌ی پسرها بر سر پول نبود، بل که دلیل اصلی آن حسادت بر سر دوشیزه بابت بود. در نهایت یک‌روز، قسمت بد قضیه جلوی روی بیلی باب اتفاق افتاد. پریچر به دوشیزه بابت گفت که بهتر است حساب‌هایش را با دقت بررسی کند؛ چرا که او تقریباً مطمئن است که بیلی باب تمام پولی را که درمی‌آورد، به او نمی‌دهد. بیلی باب گفت این یک دروغ لعنتی است، و با دست چپ مشت محکمی به صورت پریچر زد و او را از تراس خانم ساویر پایین انداخت و بعد از او بر بستری از گل‌های لادن پرید. اما پریچر با او درگیر شد و شانس بیلی باب برای غلبه کردن بر او را گرفت. پریچر حتا خاک به چشم‌هایش پاشید. در تمام این مدت، خانم ساویر پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا ایستاده بود و مثل عقابی جیغ می‌کشید و خواهر روزالبا مثل یک گوساله‌ی بشاش، با حالتی دوپهلو فریاد می‌زد: «بکشش! بکشش!» و به نظر می‌رسید فقط دوشیزه بابت است که می‌داند چه می‌کند. او شلنگ رها شده روی چمن‌ها را برداشت و به سمت پسرها گرفت. پریچر نفس‌نفس‌زنان روی پاهایش ایستاد و گفت: «اوه عسل‌ام، خودش را مثل یک سگ خیس آب خورده تکاند، عسل‌ام، تو باید تصمیمات را بگیری.»

دوشیزه بابیت با اوقات تلخی گفت: «چه تصمیمی؟»

پریچر خس خس کرد: «اوه عسل‌ام، تو که نمی‌خواهی ما پسرها همدیگر را بکشیم. تو باید تصمیم بگیری که محبوب واقعیت کیست.»

دوشیزه بابت گفت: «محبوب، خدای من. من آن قدر خودم را می‌شناسم که درگیر بچه‌های دهاتی نشوم. تو چه‌طوری می‌خواهی یه تاجر بشوی؟ حالا به من گوش کن، پریچر استار. من دل‌باخته و عاشق نمی‌خواهم، اگر هم بخواهم تو نیستی. به‌عنوان مثال شما حتا نمی‌دانید که موقع ورود یک خانم به اتاق باید بلند شوید.»

پریچر روی زمین تف کرد و مغرور به سمت بیلی باب رفت و انگاری که اتفاقی نیفتاده باشد گفت: «پاشو این خیلی خسیس است، او هیچی نمی‌خواهد مگر این که بین ما دو تا رفیق را به هم بزند.» برای یک لحظه به نظر رسید که بیلی باب قصد دارد با او دوستانه رفتار کند، اما ناگهان احساسات بر او غلبه کرد و دست او را پس زد و ژست گرفت. پسرهای یک دقیقه‌ای کامل به هم زل زدند و تمام صمیمیت بین‌شان رنگ زشتی به خود گرفت.

«تو نمی‌توانی از کسی بسیار متنفر بشوی، مگر این که بسیار عاشق‌اش باشی.» و چهره‌ی پریچر تمام این را نشان می‌داد. اما او کاری نمی‌توانست بکند، جز این که دور شود.

«اوه، بله، پریچر تو آن روز خیلی دماغ به نظر می‌رسیدی و من برای اولین بار واقعا از تو خوش‌ام آمد و تو تنها به سمت پایین خیابون رفتی.» بیلی باب و پریچر این قضیه را بین خودشان حل نکردند؛ چراکه نمی‌خواستند این کار را انجام دهند و گویا راهی باقی نمانده بود که بتوانند دوستی‌شان را از سر بگیرند. اما آن‌ها نمی‌توانستند از این دوستی خلاص بشوند: هر کدام مراقب کاری که دیگری انجام می‌داد، بود و وقتی پریچر برای خودش دوست جدیدی پیدا کرد، دوباره چیزها را برمی‌داشت، آن‌ها را روی زمین پرت می‌کرد یا ناگهان کارهای وحشیانه‌یی مثل انگشت کردن در پنکه‌ی برقی انجام می‌داد. بعضی وقت‌ها هنگام غروب پریچر جلوی در می‌ایستاد و با خاله‌ال صحبت می‌کرد و فکر می‌کنم این کار فقط برای عذاب‌دادن بیلی باب بود، اما او با همه‌ی ما دوست باقی ماند و در کریسمس یک جعبه‌ی بزرگ بادام‌زمینی برای ما آورد. او هدیه‌یی هم برای بیلی باب فرستاد، یکی از کتاب‌های شرلوک هولمز. و در صفحه سفید اول کتاب با

دست خط بدی نوشته شده بود: «دوستان باید شبیه پیچک روی دیوار افتاده باشند.» بیلی باب گفت: «این چرندترین چیزی است که تا حالا دیدم. یا مسیح، او چه دیوانه‌یی است!» اما بعد، اگرچه یک روز سرد زمستانی بود، به حیاط پشتی رفت و از درخت گردو بالا رفت و تمام بعدازظهر در سرمای ماه دسامبر آن بالا ماند.

اما اغلب اوقات خوش حال بود؛ چراکه دوشیزه بابت آن جا بود و حالا همیشه با بیلی باب مهربان بود. او و خواهر روزالبا با بیلی مثل یک مرد رفتار می‌کردند و باید گفت که به او اجازه می‌دادند تا هرکاری برای‌شان انجام دهد. از سوی دیگر، آن‌ها گذاشتند تا در سه بازی برنده شود، هیچ‌وقت از دروغ‌هایش سوال نمی‌کردند و حس جاه‌طلبی‌اش را سرکوب نمی‌کردند. دوره‌ی شادی بود. هرچند از زمان بازشدن مدرسه دوباره مشکلات شروع شد. دوشیزه بابت به مدرسه نرفت. یک‌روز که مدیر مدرسه آقای کاپلاند برای پرس‌وجو آمده بود، به او گفت: «این مسخره است. واقعا مسخره است. من می‌توانم بخوانم و بنویسم و بعضی از مردم این شهر هستند که به‌هر دلیلی می‌دانند که من می‌توانم حساب و کتاب کنم. نه آقای کاپلاند، یک لحظه توجه کنید و آن‌وقت متوجه می‌شوید که هیچ‌کدام از ما دوتا نه وقتی داریم و نه توان‌اش را. بعدش این موضوعی است که ممکن است باعث شود روحیه‌ی یک‌نفر تضعیف شود، مال من یا مال شما. و به‌علاوه، در درس دادن به من چی عاید شما می‌شود؟ حالا، اگر شما چیزی از رقصیدن می‌دانستید، این موضوع دیگری بود، اما با توجه به شرایط فعلی، من پیشنهاد می‌کنم که کل این قضیه را فراموش کنیم.»

آقای کاپلاند هم واقعا این را می‌خواست، اما باقی مردم شهر فکر می‌کردند که او باید شلاق بخورد. هوراس دیزلی مقاله‌یی در روزنامه با عنوان «یک موقعیت

غم‌انگیز» نوشت. در نظر او این موقعیت غم‌انگیزی بود که یک دختر کوچک می‌تواند طبق آن چه که او، به دلیل خاصی، قانون اساسی ایالت متحده می‌نامید را به چالش بکشد. مقاله با یک سوال پایان می‌پذیرفت: «او می‌تواند از این موضوع شانه خالی کند؟» و او این کار را کرد و همین‌طور خواهر روزالبا. فقط این که او سیاه‌پوست بود و کسی به او اهمیت نمی‌داد. بیلی باب این قدر خوش‌شانس نبود و باید مدرسه می‌رفت، اما شاید بهتر بود او در خانه می‌ماند؛ چرا که این برایش بهتر بود. در اولین کارت گزارش‌اش نمره‌ی سه گرفته بود که در نوع خودش رکوردی محسوب می‌شد. اما او پسر باهوشی است. من گمان می‌کنم مشکل این بود که نمی‌توانست ساعت‌های مدرسه را بدون دوشیزه باییت سر کند. دور از او بیلی باب خواب‌آلود به‌نظر می‌آمد. همین‌طور همیشه در حال دعا کردن بود. و همیشه یا هر دو چشم‌اش سیاه شده بود یا لب‌اش پاره شده بود یا لنگان‌لنگان راه می‌رفت. هیچ‌گاه درباره‌ی این دعاها حرف نمی‌زد، اما دوشیزه باییت چندان زرنگ بود که دلیل‌اش را بفهمد. «تو عزیزم هستی، می‌دانم، می‌دانم و تو را درک می‌کنم، بیلی باب. فقط به‌خاطر من با مردم دعا نکن. البته آن‌ها چیزهای معناداری درباره‌ی من می‌گویند. اما تو می‌دانی این به‌خاطر چیست؟ این یک جور تعریف کردن است. چون آن‌ها عمیقاً فکر می‌کنند که من شگفت‌انگیزم.»

او درست می‌گفت. اگر شما قابل تحسین نباشید، کسی در مورد شما بدگویی نخواهد کرد. اما درواقع ما هیچ نظری در مورد این که او چه‌طور شگفت‌انگیز است، نداشتیم، تا این که مردی به نام مانی فاکس ظاهر شد. این موضوع اواخر فوریه اتفاق افتاد. اولین خبری که ما از مانی فاکس داشتیم، ارسال یک‌سری از اعلامیه‌های جشنی بود که در مغازه‌های سراسر شهر چسبانده بود: مانی فاکس رقص پروانه‌یی بدون پروانه را تقدیم می‌کند؛ بعد با خط ریزتر: همین‌طور برنامه‌ی مهیج آماتورها شامل همسایه‌های خودتان، جایزه‌ی اول، یک پرده‌ی واقعی نمایش هالیوود. تمام این‌ها در این هفته، شنبه‌شب. قیمت بلیت‌ها یک دلار

بود که در آن طرف‌ها پول زیادی محسوب می‌شود. اما کم پیش می‌آید که ما از خیر سرگرمی‌های این‌چنینی بگذریم، به همین خاطر همه پول‌شان را حرام کردند و این را در اولویت تمام کارهای دیگرشان قرار دادند. در تمام طول هفته اکثر صحبت‌ها حول رقاص پروانه‌یی بدون پروانه بود که همه حدس می‌زدند که رقاص‌اش خانم مانی فاکس است. آن‌ها در پایین بزرگراه در اردوگاه گردشگری چالکوود مستقر شده بودند. اما تمام روز در شهر بودند و با یک خودروی پاکارد قدیمی که نام کامل مانی فاکس بر هر چهار درش نقش بسته بود، در شهر دور می‌زدند. همسرش زنی خشک و بی‌روح با زبانی شیرین، موهای قرمز، لب‌هایی مرطوب و پلک‌هایی خیس بود. او به تمام معنا بزرگ‌جثه بود، اما در مقایسه با فایر فاکس نسبتاً به‌نظر نحیف می‌آمد؛ چراکه او یک سیگار برگ چاق و خپل بود.

آن‌ها سالن استخر را پاتوق خود قرار داده بودند و هر غروب می‌شد آن‌ها را آن‌جا یافت که می‌نوشیدند و با ولگردهای شهر لطفیه می‌گفتند. با بالاگرفتن کار، فعالیت مانی فاکس محدود به کارهای تئاتری باقی‌نماند. هم‌چنین یک دفتر کاریابی تاسیس کرد، و عنوان کرد که در ازای دریافت ۱۵۰ دلار می‌تواند برای هر پسر ماجراجویی در منطقه کار با کلاسی در کشتی‌های حمل میوه از نئوارولتان به آمریکای جنوبی پیدا کند. و آن را شانس زندگی می‌نامید. در این حوالی دو پسر هم نبود که به آسانی با همدیگر بتوانند پنج دلار جمع کنند. با این حال، یک جین جوان به فکر افتادند که پول جمع کنند. آدا ویلینگهام تمام پولی را که برای خرید یک سنگ قبر زیبا برای همسرش جمع کرده بود، به پسرش داد و پدرایسی ترامپ قسمتی از محصول پنبه‌اش را فروخت.

اما شب نمایش! شبی بود که همه‌ی وام‌های رهنی و ظرف‌های کثیف در سینک آشپزخانه فراموش شدند. خاله ال گفت شما باید فکر کنید ما به اپرا می‌رویم، باید خیلی شیک‌پوش و مهربان و متبسم باشید. سالن ادئون^۲ از زمان بعد از مسابقه‌ی انتخاب بهترین ظرف نقره تا الان این‌طور پر نشده بود، به‌خصوص این‌که هرکس بستگانی در نمایش داشت، باعث شده بود جو عصی زیادی بر مجموعه حاکم باشد. دوشیزه بابیت تنها شرکت‌کننده‌یی بود که ما واقعا می‌شناختیم. بیلی باب هنوز نتوانسته بود بنشیند. مدام با ما صحبت می‌کرد که ما نباید هیچ‌کسی جز دوشیزه بابیت را تشویق کنیم. خاله ال گفت که او خیلی گستاخ است و همین باعث شد تا دوباره بیلی باب از کوره در رود، و وقتی پدرش بسته‌های ذرت بوداده آورد، به آن‌ها دست نزد؛ چراکه دست‌اش را چرب می‌کرد. «و لطفا، یک چیز دیگر، ما نباید موقع اجرای دوشیزه بابیت سروصدا کنیم یا ذرت بخوریم.»

او شرکت‌کننده‌یی بود که به‌عنوان شگفتی دقیقه‌ی آخر وارد شده بود. این به اندازه‌ی کافی منطقی بود و نشانه‌یی بود که به ما می‌گفت که درواقع چرا این دختر چند روز بود که پا از خانه‌ی خانم ساویر بیرون نگذاشته بود! و گرامافون نیمه‌شب روشن می‌شد و سایه‌اش بر پنجره می‌افتاد و هرگاه از خواهر روزالبا، سلامت خواهر بابیت مورد سوال واقع می‌شد، رازی در چهره‌ی سایه می‌انداخت. اسم‌اش در برنامه جزو نفرات فهرست دوم بود و این درحالی بود که او مدت‌ها در انتظار ظاهر نشده بود. در ابتدا مانی فاکس با موهایی روغن‌زده و چشم‌هایی لوچ و درحالی که دست‌ها را برهم می‌زد، تعداد زیادی لطیفه‌ی عجیب و غریب گفت: «هاهاها.» خاله ال گفت اگر یک جوک دیگر تعریف کند، او فریاد خواهد زد، اما او تعریف کرد و خاله هم چیزی نگفت. قبل از این‌که دوشیزه بابیت بیاید، یازده شرکت‌کننده‌ی دیگر از جمله، ایوستاکا برنستین، هم بود که آن‌قدر صدای ستاره‌های سینما را تقلید کرده بود که همه‌ی آن‌ها برای ما صدای ایوستاکا را

می دادند، و یک فرد فوق العاده به نام آقای باستر ریلی، یک گوش بلبلی پیر با کلاه پشمی از دهات پستی که با اره آهنگ «والتزینگ ماتیلدا»^۳ می نواخت. تا این جا او موفق ترین شرکت کننده ی این نمایش بود. هیچ تفاوتی فاحشی در بین اجراهای مختلف وجود نداشت و همه عموماً تشویق می کردند، همه به جز یک نفر: پریچر استار. او که دو ردیف جلوتر از ما نشسته بود، در برابر هر حرکتی صدای بلند گاو درمی آورد. خاله ال گفت که دیگر هرگز با او حرف نمی زند. تنها کسی که کاملاً مورد تشویق واقع شد، دوشیزه بابیت بود. شکی نبود که او مورد لطف قرار گرفته بود و البته شایستگی آن را نیز داشت. او درحالی که پاها و موهایش موج برمی داشتند و چشم هایش مردم را می نگریست وارد شد. می شد گفت که قرار نبود یکی از آن حرکات قبلی اش را اجرا کند. درحالی که با ظرافت دو گوشه ی دامن به رنگ آسمانی اش را با انگشت هایش بالا گرفته بود، عرض صحنه را طی کرد. بیلی باب درحالی که بر ران پایش می زد گفت: «این قشنگ ترین چیزی است که من تا حالا دیدم.» و خاله ال تأیید کرد که به نظر واقعاً زیبا می آید. وقتی دختر شروع به چرخیدن کرد، تمام سالن ناخودآگاه غرق تشویق شد که باعث شد تا او دوباره این کار را تکرار کند و ضمن آن به دوشیزه آدلاید بیچاره که بهترین نوازنده ی درس های یکشنبه اش بود، تشر می زد که «سریع تر، سریع تر.» و بعد شروع کرد به آواز خواندن «من در چین به دنیا آمدم و در ژاپن بزرگ شدم...» ما هیچ وقت قبلاً آواز خواندن او را نشنیده بودیم و صدای او مثل سنباده خشن بود «... اگر تو هلوهای مرا دوست نداری، از سطل من دور بایست، اوه هو اوه هو!» خاله ال نفس نفس می زد. دوشیزه آدلاید غرش بدشگونی را با شاسی های سیاه آغاز کرد که اشاره یی بود به خواهر روزالبا - که شمع روشنی را با حالتی رمانتیک در دست داشت - که با عجله روی صحنه بیاید و شمع را به دوشیزه بابیت که در وسط سن ایستاده بود بدهد. این اتفاق افتاد و بلافاصله بعد از این که دوشیزه بابیت شمع را ترکاند و تبدیل به گوی های قرمز، سفید و آبی شد، ما همگی می بایست

می‌ایستادیم؛ چراکه او با بیش‌ترین قدرتی که داشت آواز «ستارگان پراکنده بر پرچم» را سر داده بود. بعد از برنامه خاله ال گفت که این یکی از مجلل‌ترین چیزهایی بوده که تا الان در نمایش‌های آمریکایی دیده است.

خب، او مطمئناً سزاوار یک پرده‌ی نمایش هالیوود بود و از آن‌جایی که رقابت را برده بود، برای گرفتن آن رفت. مانی فاکس به او گفت: «عزیزم، تو واقعاً یک ستاره‌یی.» فقط این که او فردا صبح از شهر رفت و چیزی جز وعده‌های دل‌چسب باقی نگذاشت. «به جعبه‌های پست‌تان نگاه کنید دوستان من، شما به‌زودی جواب مرا دریافت می‌کنید.» این حرفی بود که مانی فاکس به پسرهایی که از آن‌ها پول گرفته بود، هم‌چنین به دوشیزه بابیت گفت. روزانه سه نامه تحویلی ارسال خواهد شد. جماعتی خوش‌حال که به تدریج غمگین می‌شدند. چه‌طور دست‌های‌شان می‌لغزید، وقتی که نامه‌یی به داخل جعبه‌های پستی‌شان می‌افتاد. با هرروزی که می‌گذشت سکوت وحشتناکی بر آن‌ها حاکم می‌شد. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که بقیه چه فکری می‌کنند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست خودش آن را بر زبان بیاورد، حتا دوشیزه بابیت. اما رییس اداره‌ی پست، خاتم پاترسون به‌راحتی آن را بیان کرد: «آن مرد یک کلاهبردار است. می‌دانم که او یک کلاهبردار بود و اگر مجبور باشم که یک‌روز دیگر قیافه‌ی شماها را این‌طرف‌ها ببینم، خودم را می‌کشم.»

سرانجام، در پایان دو هفته، این دوشیزه بابیت بود که طلسم را شکست. چشم‌های او بیش‌تر از هرکس دیگری بی‌طمع بود، اما یک‌روز بعد از این که فرصت آخرین نامه هم از دست رفت، تمام افاده‌های او بازگشت. «خیلی خب پسرها، حالا قانون بدون محاکمه حکومت می‌کند.» و تمام جمعیتی که آن‌جا جمع شده بودند با او

متحد شدند. این اولین جلسه‌ی انجمن مامورین اعدام مانی فاکس بود؛ تشکیلاتی که در یک قالب اجتماعی‌تر، به این معنا بود که مانی فاکس مدت‌هاست که گرفتار شده و الان وقت آن است که گفته شود: «اعدام‌اش کنید.» ابتکار این کار کاملاً متعلق به دوشیزه بابیت بود. در عرض یک‌هفته، او بیش از سی‌صد شرح ماجرای مانی فاکس را نوشت و آن‌ها را برای تمام کلانترهای جنوب فرستاد. همین‌طور نامه‌هایی برای شهرهای بزرگ‌تر نوشت و این‌ها توجه زیادی از خود نشان دادند. در نتیجه وقتی مانی فاکس در آپهای آرکانزاس مشغول اجرای همان حقه‌ی قدیمی بود، دستگیر شد. چهارنفر از پسرهایی که از آن‌ها کلاهبرداری شده بود، پیشنهاد شغل پردرآمدی از سوی شرکت یونایتد فروت دریافت کردند و دوشیزه بابیت هم به‌عنوان نشانه‌ی حسن نیت هدیه‌ی شایسته‌یی از دختران پرتو آفتاب آمریکا دریافت کرد. و این دقیقاً چیزی نبود که او را هیجان زده کند. گفت: «من تشکیلات را تایید نمی‌کنم. تمام بوق و شیپور زدن‌ها را. این نه ناشی از خوش‌قلبی است و نه زنانگی واقعی. به‌هرحال، حسن نیت چیست؟ اجازه ندهید کسی شما را احمق فرض کند، حسن نیت چیزی است که شما انجام می‌دهید تا در عوض‌اش چیزی بگیرید.» حدود یک‌هفته قبل از این که او هدیه‌اش را بگیرد، پسرهایی که درگیر این ماجرا شده بودند، همگی چک‌هایی از مانی فاکس دریافت کردند که مطالبات‌شان را پوشش می‌داد. دوشیزه بابیت با عزمی راسخ به جلسه‌ی انجمن اعدام که حالا تبدیل به محل نوشیدن آبجو و بازی پوکر در شب‌ها شده بود، رفت. او درحالی که در برابر همه ایستاده بود گفت: «نگاه کنید پسرها، هیچ‌کدام از شماها فکر نمی‌کردید دوباره این پول رو ببینید، اما حالا این پول دست شماست، شما باید آن را یک جای پرمنفعت سرمایه‌گذاری کنید، مثل من.» و قضیه از این قرار بود که همه‌ی آن‌ها پول‌های‌شان را جمع می‌کردند و به او می‌دادند تا به هالیوود برود. در عوض آن‌ها ده درصد از درآمد زندگی‌اش را بعد از این که او ستاره شد، که مدت زیادی هم طول نخواهد کشید، دریافت خواهند

کرد و این باعث می‌شود که همه‌ی آن‌ها مردانی ثروتمند شوند. گفت: «دست‌کم، در این قسمت از کشور.» هیچ‌کدام از پسرها نمی‌خواستند این کار را انجام دهند، اما وقتی دوشیزه بابت به کسی نگاه می‌کرد، چه می‌توانست بگوید؟

از روز دوشنبه، باران نرم پاییزی همراه با نور خورشید بر زمین می‌ریخت، اما شب‌ها هوا تاریک و پر از صدا، پر از ریزش برگ‌ها، ناقوس‌های اشک‌بار و گریختن خواب بود. بیلی باب کاملاً بیدار بود با چشم‌هایی خشک‌شده و زبان‌اش که مانند زبانه‌ی ناقوس خشک و سفت شده بود. رفتن دوشیزه بابت برای او آسان نبود؛ چراکه او معنایی بیش‌تر از آن برایش داشته است. بیش‌تر از چی؟ بیش‌تر از سیزده‌ساله‌بودن و عاشق‌بودن. او چیز عجیبی در وجود بیلی باب بود، مثل درخت گردو و کتاب‌های دوست‌داشتنی و مراقبت از او در برابر مردم تا نگذارد کسی به او ضربه بزند. دختر جزو آن چیزهایی بود که او می‌ترسید به دیگری نشان دهد. در تاریکی شب موسیقی همراه با باران می‌چکید: شب‌هایی خواهد رسید که ما واقعا صدای او را آن‌طوری که هست بشنویم؟ و غروب‌ها وقتی سایه‌ها همگی به یک‌باره سرگردان می‌شوند، دختر مانند تکه‌یی از یک روبان بر فراز مرغزار بال بگشاید و از بین ما می‌رود؟ او به بیلی باب خندید. دست‌های بیلی را نگه داشت و حتا او را بوسید. گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم. تو آن‌جا می‌آیی و باهم از یک کوه بالا می‌رویم و برای همیشه آن‌جا باهم زندگی می‌کنیم، تو و من و خواهر روزالبا.» اما بیلی باب می‌دانست که هیچ‌وقت چنین چیزی روی نخواهد داد و هرگاه که نوای موسیقی از میان تاریکی می‌آمد، او بالشت را روی سرش می‌گذاشت.

حوالی ظهر خورشید بالا آمد و با خود بوی ملایم اقاکیا را در هوا منتشر کرد. گل‌های رز و زنبق خاله ال دوباره شکوفه داده بود و او کار شگفت‌انگیزی انجام داد. به

بیلی باب گفت که می‌تواند آن‌ها را بچیند و برای خدا حافظی به دوشیزه بابیت بدهد. تمام بعد از ظهر دوشیزه بابیت روی تراس و در میان جمعی که دورش حلقه زده بودند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، نشسته بود. با آن لباس سفید و چتر آفتابی سفید، گویا برای مراسم عشای ربانی آماده شده بود. خواهر روزالبا دستمالی به او داده بود، اما آن را به او پس داده بود؛ چرا که نمی‌توانست گریه‌اش را متوقف کند. دختر کوچک دیگری جوجه‌ی پخته‌شده آورد، احتمالاً برای خوردن در اتوبوس؛ تنها مشکل این بود که او فراموش کرده بود که قبل از پختن محتویات آن را خارج کند. مادر دوشیزه بابیت گفت که از لحاظ او اشکالی ندارد و جوجه، جوجه است و این موردی خاطره‌انگیز بود؛ چرا که تنها نظری بود که از او شنیده می‌شد. فقط یک مورد تلخ باقی مانده بود. پریچر استار ساعت‌ها در آن گوشه کنار می‌چرخید، گاهی لبه‌ی پیاده‌رو می‌ایستاد و سکه‌یی را بالا پرت می‌کرد و گاهی پشت درختی مخفی می‌شد انگار نمی‌خواست کسی او را ببیند. این باعث شده بود تا همه عصبی بشوند. حدود بیست دقیقه مانده به رسیدن اتوبوس، او در خیابان پرسه می‌زد و گاهی هم به در خانه‌ی ما تکیه می‌کرد. بیلی باب هنوز در باغچه بود و رز می‌چید. او تا الان هم به اندازه‌ی کافی گل برای برپا کردن یک آتش بازی جمع کرده بود و بوی‌شان در هوا سنگینی می‌کرد. پریچر به او زل زده بود تا این که سرش را بلند کرد. به محض این که آن‌ها به یکدیگر نگریستند، آسمان دوباره شروع به باریدن کرد و بعد از توقف بارش، آسمان با رنگین کمان تزیین شد. بدون گفتن یک کلمه، پریچر جلو رفت و به بیلی باب کمک کرد تا رزها را به دو دسته‌ی بزرگ تقسیم کنند: هر دو باهم گل‌ها را به پیاده‌رو آوردند. هنگام گذر از خیابان، مثل زنبور با یکدیگر وزوز می‌کردند و وقتی دوشیزه بابیت آن دو پسر که ماسکی از گل بر صورت زده بودند و شبیه ماه تابان شده بودند را دید، در حالی که آغوش‌اش را گشوده بود، با قدم‌هایی بلند به سمت‌شان دوید. می‌شد دید که چه اتفاقی در حال روی دادن است و ما فریاد زدیم، فریادمان مانند

برقی در باران بود، اما دوشیزه باییت به سوی آن دو ماه رُزنشان! دوید و صدای ما را نشنید.

درخت شب

زمستان بود. یک رشته از لامپ‌های لختی که به نظر می‌رسید تمام گرما را هدر می‌دهد، ایستگاه کوچک سرد و سوزناک راه آهن را روشن کرده بود. کمی قبل‌تر در غروب باران باریده بود و حالا قندیل‌های یخ در طول پیش‌آمدگی سایبان ایستگاه، شبیه دندان‌های کریستالی غول‌های شربری به نظر می‌رسید. به جز یک دختر جوان و نسبتاً قدبلند، کس دیگری در ایستگاه نبود. دختر لباس پشمی تیره و بارانی پوشیده بود، و شال پیچازی‌یی هم روی سرش انداخته بود. موهایش که از فرق باز شده بود و به صورت منظمی در اطراف جمع شده بود، قهوه‌یی روشن بود و صورت‌اش نسبتاً لاغر و باریک، اگرچه نه خیلی فوق‌العاده، اما جذاب بود. علاوه بر یک دسته از مجلات و کیف چرمی که با حروف برنجی رویش اسم «کای» نوشته شده بود، یک گیتار هم همراه‌اش داشت.

وقتی قطار درحالی‌که بخار بیرون می‌داد و چراغ‌هایش نور زیادی از خود ساطع می‌کرد، از تاریکی بیرون آمد و در ایستگاه متوقف شد، کای اسباب و وسایل‌اش را جمع کرد و سوار آخرین واگن شد.

واگن قدیمی بود با فضایی پوشیده و رنگ‌ورو رفته و صندلی‌های قرمز مخملی که دیگر چیزی از آن‌ها باقی نمانده بود و جابه‌جا شده بود و لایه‌ی چوب رویی هم کنده شده بود. یک لامپ مسی قدیمی از سقف آویزان بود که به فضا حالتی رمانتیک و ماورایی می‌داد. ابر سنگینی از دود سیگار در فضا جاری بود و گرمای داخل واگن بوی بیات آشغال ساندویچ‌ها، تفاله‌های سیب و پوست‌های پرتقال را تشدید کرده بود؛ این آشغال‌ها به‌اضافه لیوان‌های یک‌بار مصرف، بطری‌های سودا و

روزنامه‌های مچاله‌شده، کف راهروی واگن پخش شده بود. از یک کولر آبی هم که در دیوار نصب شده بود، نه‌ری بر کف واگن به‌راه افتاده بود. مسافران که کای هنگام ورود نگاه سرسری به همه‌شان انداخته بود، به‌نظر نمی‌رسید که چندان از این اوضاع ناراحت باشند.

کای درحالی که دماغ‌اش را گرفته بود با سماجت زیادی با احتیاط مسیر راهرو را بدون مشکل خاصی از بین یکی/دوجین مردهای چاقی که پاهای فربه‌شان از صندلی‌ها بیرون زده بود، طی کرد. دو نفر از آن دسته مردهایی که نمی‌شود توصیف‌شان کرد، هنگام عبور کای چشم‌ها را برگردانده و با علاقه‌ی خاصی به او نگاه کردند. یک کودک هم روی صندلی‌اش ایستاده و فریاد می‌زد: «هی مامان، به این گیتار نگاه کن! هی خانم، بیا یه کم گیتار بزنیم!» تا این که تودهنی از مادرش خورد و سر جایش نشست.

فقط یک جای خالی بود. او این صندلی را در انتهای واگن که شبیه یک آلاچیق اختصاصی بود، پیدا کرد. این جا توسط یک مرد و یک زن که با تنبلی پاهای‌شان را بر صندلی خالی روبه‌رو دراز کرده بودند، اشغال شده بود. کای چند لحظه‌یی صبر کرد و بعد گفت: «ناراحت می‌شین اگه من این جا بشینم؟»

سرزن انگاری سوزن خورده باشد، به عنوان عکس‌العملی در برابر یک سوال ساده، ناگهان بالا کشیده شد. با این وجود لبخندی بر لب نشانده و گفت: «نمی‌تونم نه بگم و تو رو سرپا نگه دارم، عزیزم.» و پاهایش را از صندلی پایین آورد، مرد هم که به پنجره خیره شده بود و توجهی به آن چه که می‌گذشت نداشت، به شکلی عجیب پاهایش را از روی صندلی برداشت.

کای، ضمن تشکر از زن، کتاش را درآورد، نشست و کیف و گیتارش را در کنارش جابه‌جا کرد و مجله‌ها را روی دامن‌اش گذاشت. به اندازه‌ی کافی راحت بود، هرچند آرزو می‌کرد کاش بالشتی برای تکیه‌دادن داشت.

قطار به‌راه افتاد. شب‌چی از بخار در برابر شیشه ظاهر شد. به آرامی چراغ‌های کثیف ایستگاه در پشت سر باقی ماند.

زن گفت: «پسر، چه جای گندی‌یه، نه شهری، نه هیچ خراب‌شده‌یی.»

کای گفت: «شهر چند مایل دورتره.»

«واقعا؟ اون جا زندگی می‌کنی؟»

«نه.» کای توضیح داد که در مراسم تشییع یکی از عموهایش شرکت کرده بود. عمویی که هیچ‌چیزی جز یک گیتار برایش باقی نگذاشته بود، البته کای این را نگفت. کجا می‌رفت؟ اوه، به دانشگاه برمی‌گشت.

بعد از چند دقیقه که زن در تفکرات عمیقی فرو رفته بود، گفت: «یه هم‌چین جایی چی یاد می‌گیرین؟ بذار من بهت بگم، عزیز جون. من خیلی چیزها یاد گرفتم و هیچ‌وقت توی یه دانشگاه نرفتم.»

کای زمزمه کرد: «نرفتی؟» و بعد این بحث را رها کرد تا مجله‌یی را باز کند. نور برای خواندن کافی نبود و هیچ‌کدام از داستان‌ها کم‌ترین جذابیتی نداشت. از آن‌جا

که نمی خواست در ماراتن صحبت کردن بیفتد، هم چنان بیهوده به نگاه کردن به مجله ادامه می داد تا این که ضربه آرامی را بر زانویش حس کرد.

زن گفت: «نخون. من احتیاج دارم با یه نفر حرف بزنم. طبیعتا جالب نیست که با اون حرف بزنم.» و با انگشت شست به مرد ساکت اشاره کرد. «اون مریضه. کرو لاله، می فهمی که؟»

کای مجله را بست و برای اولین بار کموبیش به زن نگاه کرد. زن کوتوله بود و به زحمت پایش به کف واگن می رسید. و مانند بسیاری از افرادی که قامت نامتناسبی دارند، ساختار بدنی عجیبی داشت. به عنوان مثال سرش بسیار بزرگ بود. چنان سرخاب سفیدایی به گونه هایش مالیده بود که نمی شد از روی ظاهر صورت اش بتوان حدس زد که چند سال سن دارد: شاید پنجاه یا پنجاه و پنج سال. چشم های بزرگ اش آن قدر لوچ بود که واقعا نمی شد مطمئن شد که آن ها چه می بیند. مو هایش را رنگ قرمز زده بود و حلقه های خشک و ضخیم اش هر کدام به اندازه ی یک در بطری بازکن بود. کلاه بزرگ بنفش اش به صورت مسخره یی روی سرش به یک سمت خم شده بود و در قسمت پشتی کلاه هم یک دسته گیل اس های ریز دوخته شده بود. لباس آبی ساده و تا حدودی کهنه بر تن کرده بود. نفس اش بو می داد.

«تو می خوای با من صحبت کنی، مگه نه شیرینم؟»

کای که این موضوع تقریبا برایش جذاب شده بود، گفت: «حتما!»

«البته که می‌خوای. شرط می‌بندم که می‌خوای. همینه که من از قطار خوشم می‌یاد. آدم‌های توی اتوبوس یه مشت معتادن که همیشه دهن‌شون بسته‌ست. اما قطار جایی که می‌تونی ورقتو رو کنی. این همون چیزی‌یه که من همیشه می‌گم.» صدایش مثل یک مرد سرزنده، بلند و نیرومند بود. «به‌خاطر اون، من همیشه سعی می‌کنم که تو این صندلی‌ها بشینم. این‌جا خصوصی‌تره، مثه یه کوپه شیک، مگه نه؟»

کای تایید کرد: «جالبه، مرسی که اجازه دادین این‌جا بشینم.»

«باعث خوش‌حالی‌یه. ما همراهان زیادی نداریم. بعضی آدم‌ها اونو عصبی می‌کنن.»

مرد انگار که بخواهد حرف زن را انکار بکند، صدای عجیب و خس‌داری را ایجاد کرد و آستین زن را کشید. زن گویا با بچه‌یی سربه‌هوا حرف می‌زد: «والم کن عزیزم. من خوبم، ما فقط یه هم‌صحبت کوچولو داریم. حالا مودب باش، وگرنه این دختر خوشگل از این‌جا میره. اون خیلی ثروتمنده، اون دانشگاه می‌ره.» و چشمکی زد و ادامه داد. «اون فکر می‌کنه من مستم.»

مرد در صندلی‌اش فرو رفت و سرش را به سمت کای چرخاند و با گوشه‌ی چشم مشغول تماشای او شد. این چشم‌ها، شبیه یک جفت تیله‌ی شیشه‌یی به‌رنگ آبی مات بود، که در گودی چشم‌ها فرو رفته و به‌صورت عجیبی زیبا بود. حالا، به‌استثنای قسمت‌هایی که دیده نمی‌شد، صورت بی‌مویش چیز خاصی برای گفتن نداشت. آن‌چنان بود که مثل خود او ناتوان از هرگونه عکس‌العملی در برابر کوچک‌ترین حرکتی بود. موهای تیره‌اش به هم چسبیده و به‌صورت چتری نامنظمی

شانه شده بود. او شبیه کودکی بود که به روشی غیرطبیعی و ناگهانی بزرگ شده بود. پیراهن پشمی آبی‌رنگ کهنه‌یی به تن کرده بود و خودش را با یک ادکلن ارزان‌قیمت و معمولی بوی‌ناک کرده بود و به دور مچ‌اش ساعت میکی موسی بسته بود.

زن تکرار کرد: «اون فکر می‌کنه من گیجم و قسمت جالبش اینه که من واقعا گیجم! اوه بی‌خیال، تو هم هم‌چین کارایی می‌کنی، مگه نه؟» خودش را جلوتر کشید. «بگو، مگه نه؟»

کای هنوز مبهوت مرد بود. جوری که مرد به او نگاه می‌کرد، باعث آزارش می‌شد، اما بااین حال نمی‌توانست چشم‌هایش را از او بگیرد. دختر گفت: «همین‌طوره!» زن پیشنهاد کرد: «پس بذار یه نوشیدنی بخوریم.» دست‌اش را در کیف پلاستیکی‌اش فرو کرد و یک بطری کوچک بیرون آورد. در حال چرخاندنِ درِ بطری بود که انگار فکر بهتری به سرش زده باشد، آن را به سمت کای گرفت. «هی، یادم رفت که تو هم با ما شریکی. می‌رم چندتا لیوان خوشگل بیارم.» قبل از این که کای بتواند بگوید که نمی‌خواهد بنوشد، زن بلند شده بود و در راهرو به سمت آب‌سردکن به‌راه افتاده بود.

کای خمیازه‌یی کشید و سرش را روی شیشه‌ی قطار گذاشت و انگشت‌هایش سیم‌های گیتار را به حرکت درآورد. سیم‌ها صدای آرامی داشت، صدایی تسکین‌دهنده مانند مناظر جنوب که در تاریکی شب به صورت لکه‌هایی درآمده و با سرعت از برابر پنجره می‌گریخت. ماه شب سرد زمستانی بر بالای قطار مانند توپ درشت سفیدی به چرخش درآمده بود.

و بعد بدون هشدار قبلی، اتفاق عجیبی روی داد. مرد جلو آمد و به آرامی گونه‌ی کای را نوازش کرد. به رغم لطافت در انجام این کار نفس‌گیر، کای از جا پرید و نمی‌دانست که چه عکس‌العملی باید نشان دهد. چند فکر غریب به سرش زده بود. مرد هم‌چنان نزدیک‌تر آمد تا این که چشم‌های عجیب‌اش کاملاً به چشم‌های دختر نزدیک شد. بوی بد ادکلن‌اش تهوع‌آور بود. گیتار تا زمانی که آن‌ها نگاه‌های جست‌وجوگرشان را ردوبدل می‌کردند، ساکت باقی ماند. ناگهان حس ترحم نسبت به مرد در وجودش ایجاد شد. هر چند این حس نمی‌توانست بر حس بی‌زاری که از او داشت غلبه کند. چیزی در وجود مرد، یک چیز دست‌نیافتنی، چیزی که دختر کاملاً نمی‌توانست درک کند، او را به یاد چیزی می‌انداخت. چه چیزی؟

بعد از مدت کوتاهی، مرد دست‌اش را با جدیت پایین آورد و به صندلی‌اش تکیه زد، پوزخند ابلهانه‌یی صورت‌اش را پوشانده بود، گویا تردستی زیرکانه‌یی انجام داده و انتظار تشویق دارد.

زن فریاد زد: «سرم داره گیج می‌ره! سرم داره گیج می‌ره! گاوچرون کوچولوی من...» روی صندلی نشست و با همان صدای بلند ادامه داد: «مثل یه جادوگر

می چرخه! سگ خسته! یوهو!» از تعداد زیاد لیوان یکبار مصرفی که با خود آورده بود، دو تا را جدا کرد و مابقی را روی دامن لباس دختر انداخت: «اینارو خشک و سالم نگه دار، هاهاهاه...» تشنجی همراه با سرفه بهش دست داد، اما وقتی سرفهها تمام شد، به نظر آرام تر می رسید. پرسید: «دوستم برات سرگرم کننده بود؟» و بعد مرد را در آغوش کشید. «آه اون خیلی بامزه است.» به نظر می رسید زن دارد از هوش می رود و دختر امیدوار بود که واقعا این طور شود.

کای درحالی که رویش را برمی گرداند، گفت: «من نمی خورم. من هیچ وقت نمی خورم. از مزهش متنفرم.»
زن محکم گفت: «خرابش نکن، یالا لیوانت رو مته یه دختر خوب بالا بیار.»
«نه لطفا...»

«به خاطر خدا، بیارش بالا. فکر کن تو این سن عصبی باشی! وقتی هم سن تو بودم خیلی با تو فرق داشتم.»
«اما...»

خنده ی موزیانه ی ناخوش آیندی بر چهره ی زن ظاهر شد. «موضوع چی یه؟ به نظرت من آدم خوبی برای همراه شدن نیستم؟»

کای گفت: «نه سوتفاهم نشه.» لرزشی در صدایش بود. «فقط این که من دوست ندارم کاری رو به اجبار انجام بدم. ببین، من نمی تونم اینو به این آقا بدم؟»
«به اون؟ نه آقاجون، اون به اندازه یی که نیاز داشته گرفته. یالا عزیزکم، شروع کن.»

کای می دید که اصرار کردن بی فایده است، تصمیم گرفت که حرف زن را گوش کند. به لرزه افتاد. وحشتناک بود. چنان گلایش را سوزاند که اشک از چشم هایش

سرازیر شد. سریع و در لحظه‌یی که که نگاه زن به او نبود، مابقی نوشیدنی را در سوراخ گیتار ریخت. مرد متوجه این کار شد و کای هم فهمید که او قضیه را دیده و با چشم به او اشاره کرد که چیزی به زن نگوید. اما کای واقعا نمی‌توانست بفهمد که مرد چه قدر از این اشاره سردرآورده است.

زن دوباره سخن گفتن را از سر گرفت: «اهل کجایی بچه؟»

لحظه‌ی گیج‌کننده‌یی بود. کای قادر نبود جوابی به این سوال بدهد. اسم چندین شهر به یک‌باره به ذهن‌اش هجوم آورد. درنهایت، خود را از این سردرگمی خلاص کرد. «نئو اورلئان. خونه‌م نئو اورلئانه.»

زن گفت: «اون همون جایی‌یه که وقتی مسابقه شروع بشه می‌خوام برم. یه زمانی، اوه، شاید ۱۹۲۳. می‌خوام واسه خودم اتاق کوچولوی خوشگل کف‌بینی راه بندازم. حالا می‌بینی، تو خیابون پیتر.» لحظه‌یی مکث کرد. بطری خالی را کف واگن گذاشت. بطری در راهرو به‌راه افتاد و چندبار با صدای آزاردهنده‌یی عقب و جلو رفت. «من تو تگراس تو یه مزرعه‌ی بزرگ، بزرگ شدم. پاپام خیلی پولدار بود. ما بچه‌ها همیشه بهترین چیزها رو داشتیم. حتا لباس‌هایی از پاریس، فرانسه. شرط می‌بندم که تو هم یه خونه‌ی شیک و بزرگ داری. باغ هم داری؟ گل و گیاه هم پرورش می‌دی؟»

«فقط یاس بنفش.»

مامور قطار وارد واگن شد و همراه با ورودش باد تند و سردی هم وارد شد، که زباله‌های راهرو را به حرکت درآورد و هوای سنگین واگن را تا حدودی متعادل کرد.

او سلانه سلانه قدم برمی داشت و گه گاهی برای پانچ کردن بلیت یا صحبت با یک مسافر توقف می کرد. از نیمه، شب گذشته بود. کسی به صورت حرفه‌یی سازدهنی می زد. شخص دیگری در مورد صلاحیت یک سیاستمدار بحث می کرد. کودکی در خواب فریاد می زد.

زن درحالی که سر عجیب‌اش را تکان می داد، گفت: «شاید اگه بدونی ما کی هستیم، این قدر خودتو واسه ما نگیری. ما هیچکسی نیستیم. حتا از اونایی که یه ذره شانس دارن.»

کای خجالت زده و عصبی جعبه‌ی سیگارش را باز کرد و سیگاری را گیراند. از این که صندلی دیگری در سراسر این واگن خالی نیست، ناراحت بود. نمی توانست حتا برای یک دقیقه‌ی دیگر این زن و مرد را تحمل کند. کای هرگز در موقعیت مشابهی قرار نگرفته بود. گفت: «اگر اجازه بدین، من باید برم. حرف زدن با شما خیلی لذت بخش بود، اما من به یه دوستی قول دادم که تو قطار بینمش...»

زن با سرعت زیادی آستین دختر را در چنگ گرفت و بریده بریده گفت: «مامانت هیچ وقت بهت نگفته که دروغ گفتن گناهه؟» کلاه از سر زن افتاد، اما هیچ تلاشی برای برگرداندن آن انجام نداد. ناگهان زبان‌اش بیرون پرید و لب‌هایش را خیس کرد و همان طور که کای سرپا ایستاده بود، با قدرت بیش‌تری مچ‌اش را فشار داد. «بشین عزیزم... هیچ دوستی در کار نیست... ما تنها دوستای تو هستیم و اجازه نمی دیم تو ما رو ترک کنی.»

«باور کن، دروغ نمی گم.»

«بشین عزیزم.»

کای سیگارش را انداخت و مرد آن را برداشت.

در گوشه‌یی جمع شد و مسحور حلقه‌های زنجیره‌ی دودی شد که از سیگار نیمه‌کشیده برمی‌خواست و از برابر چشم‌های تهی‌اش رد می‌شد و بعد در فضا محو می‌شد.

زن به آرامی ناله کرد. «چرا می‌خوای با رفتنت احساسات اون رو جریحه‌دار کنی، تو که نمی‌خوای این کارو بکنی، می‌خوای؟ بشین، بشین، تو دختر خوبی هستی. خدای من چه گیتار خوشگلی. چه گیتار خوشگل مشکلی...» صدای زن در سروصدای قطاری که از مقابل می‌آمد، محو شد. و برای یک لحظه چراغ‌های واگن خاموش شد. در تاریکی، پنجره‌های طلایی قطاری که از کنار واگن می‌گذشت، چشمک می‌زد، سیاه، زرد، سیاه، زرد، سیاه، زرد. سیگار مرد مثل کرم شب‌تابی به نظر می‌رسید و حلقه‌های دود هم چنان با آرامش بالا می‌رفت. در بیرون واگن زنگی با شدت به صدا درآمد.

وقتی دوباره چراغ‌ها روشن شد، کای متوجه شد که انگشت‌های قدرتمند زن به‌دور مچ‌اش شیهه دست‌بندی دردناک شده. بیش‌تر از این که عصبانی باشد، تعجب کرده بود. تصمیم گرفت که از مامور قطار بخواهد صندلی دیگری به او بدهد. اما وقتی مامور برای کنترل بلیت‌اش آمد، انگار که لکنت گرفته باشد نتوانست این درخواست را مطرح کند.

«بله خانم؟»

گفت: «هیچی.»

و او رفت.

هر سه نفری که در انتهاب واگن نشسته بودند، در سکوت مرموزی فرورفتند تا این که زن گفت: «من این جایه چیزی دارم که می خوام بهت نشون بدم، عزیزم.» و دوباره دست در آن کیف پلاستیکی کرد.

«بعد از این که یه نیگا به این بندازی، دیگه خودتو واسه ما نمی گیری.»

چیزی که او می خواست به کای نشان دهد یک آگهی بود که روی کاغذ زرد و کهنه‌یی که به نظر می رسید یک قرنی از عمرش می گذرد، چاپ شده بود. روی اعلامیه با خطوطی شکسته و بیش از حد فانتزی نوشته شده بود:

ایلعاذر^۴

مردی که زنده دفن می شود

یک معجزه

برای بزرگ سالان ۲۵ سنت، کودکان ۱۰ سنت

زن گفت: «من همیشه یه سرود روحانی می خوندم و بعد هم یه قطعه موعظه. بدجوری ناراحت کننده بود. بعضی از مردم گریه می کردن، به خصوص پیرها. بعد واسه خودم یه دست لباس خوشگل گرفتم، یه شل سیاه و یه دست لباس سیاه، اوه خیلی بهم میومد. اون هم یه دست لباس پر زرق و برق سفارش دامادی می پوشید و یه دستارم به سرش می بست و کلی هم پودر تالک به صورتش می زد. می دونی، ما می خواستیم تا جایی که امکان داره شبیه یه مراسم تشییع جنازه ی واقعی بشه. اما لعنتی، این روزها مردم فقط دنبال یه مشت آدمی تا به شون بخندن. بعضی وقت ها واقعا از این که اون این طوری کرولاله خوش حال می شم، شاید اگه این طوری نبود، احساساتش جریحه دار می شد.»

کای گفت: «منظورت اینه که بایک سیرک یا گروه نمایشی یا چیزی شبیه اینا کار می کنین؟»

زن درحالی که کلاه افتاده اش را به سرجایش برمی گرداند، گفت: «نچ. ما تنها کار می کنیم. ما سال هاست که این کارو می کنیم. تو همه ی شهرهای جنوب هم برنامه اجرا کردیم: سینگاسونگ، می سی سی پی، اسپانکی، لوییزیانا، آلاباما...» این ها و اسامی دیگری که با ریتم خاصی مثل باران از زبان اش می بارید. «بعد از سرود روحانی، بعد از موعظه، ما اونو می سوزوندیم.»

«توی تابوت؟»

«یه جورایی. خیلی باشکوه بود، کلی ستاره رو سرتاسرش نقاشی شده بود.»

کای که تعجب کرده بود، گفت: «من فکر می‌کنم ممکن بود اون خفه بشه. چند دقیقه می‌سوزوندیش؟»

«همه‌ش یه ساعت طول می‌کشید، چون اونا نباید می‌فهمیدن که این یه حقه است.»

«حقه؟»

«اوه، اوه. این کاری بود که ما شب قبل از نمایش انجام می‌دادیم. ببین، ما یه مغازه رو انتخاب می‌کردیم، هر جور مغازه‌یی که شیشه‌های بزرگ داشته باشه، و از مالکش می‌خواستیم که اجازه بده اون پشت شیشه بشینه، و خب اون خودش رو هیپنوتیزم می‌کرد. تمام شب صاف مئه یه سیخ بخاری اون جا می‌نشست و مردم می‌اومدن تماشا می‌کردن. می‌ترسیدن که اونا را با خودش به جهنم ببره...» زن درحالی که صحبت می‌کرد، آهسته انگشت‌اش را در چشم‌اش فرو می‌کرد و بعد گه‌گاه بیرون می‌آورد تا بررسی کند که چه پیدا کرده است. «و یه بار کلانتر سمج می‌سی‌سی‌پی می‌خواست...»

ادامه‌ی داستان گیج‌کننده و بی‌معنی بود. کای چندان توجهی نمی‌کرد. با این وجود، هنوز تصویری واهی را در ذهن‌اش تصور می‌کرد، یک تکرار مبهم از مراسم تشییع عمویش؛ حادثه‌یی که در حقیقت، از آن جا که عمویش را خیلی کم می‌شناخت، تاثیر کمی بر او گذاشته بود. وقتی نگاهی گذرا به چهره‌ی مرد انداخت، صورت عمویش، درحالی که سرش روی بالشت سفید ابریشمی تابوت قرار گرفته بود، در ذهن‌اش تداعی شد. نگاه هم‌زمان به هر دو چهره، چهره‌ی عمویش و این مرد، باعث شد به این فکر کند که شباهت عجیبی وجود دارد: صورت مرد به طرز عجیبی هولناک بود، مومیایی شده، سکوتی مرموز، گویا واقعا در قفسی شیشه‌یی

برای نمایش قرار گرفته است، خرسند از این که دیده می شود، بی علاقه به دیدن چیزی.

«ببخشید شما چی گفتین؟»

«گفتم، مطمئنم که اونا به ما اجازه می دن از قبرستون شهرشون استفاده بکنیم یا یه جایی شبیه اون که بتونیم نمایش مون رو اجرا بکنیم... اغلب تو یکی از اون قبرستون های پرتی که ریه هاشون رو پر از بوی مرده کنه، هرچند کمک زیادی هم نیست. اما همون طوری که گفتم، می خوایم یه کار بزرگ بکنیم. تو هم اگه فرصتش رو داشتی باید بیایی ببینی.»

کای به دروغ گفت: «اوه، من عاشقش می شم.»

«اوه، من عاشقش می شم!» زن او را مسخره می کرد. «کی از تو پرسید؟ اصلا کسی از تو پرسید؟» زن دامنش را بالا آورد و با شدت تمام در آسترش فین کرد. «باور کن درآوردن یه دلار هم سخته. حالا می دونی ما ماه قبل چه قدر درآوردیم؟ پنجاه و سه دلار! عزیزکم تو مجبوری با همین هم زندگی کنی.» دوباره فین فینی کرد و بعد با نظم خاصی دامنش را مرتب کرد. «خب، یکی از همین روزها پسرک محبوبم واقعا می میره و بعد همه می گن اینا حقه باز بودن.»

در این لحظه، مرد چیزی شبیه به دانه ی هلوی رنگ زده یی را از جیبش درآورد و کف دستش گذاشت. بعد به کای نگاه کرد و بعد از این که مطمئن شد توجه اش جلب شده، پلک هایش را کاملا باز کرد و به روشی کاملا کریه و غیرقابل باور شروع کرد به فشردن و درآغوش گرفتن دانه.

ابروهای کای درهم رفت: «اون چی می خواد؟»

«اون می خواد که تو اون رو ارزش بخری.»

«اما اون چی هست؟»

زن گفت: «یه طلسم. طلسم عشق.»

صدای سازدهنی خاموش شد. صداهای دیگر - صدای خروپف شخصی که بد خوابیده بود، بطری خالی که هنوز بالا و پایین می رفت، حرف هایی که در خواب زده می شد - هم فروکش کرد و زوزه ی قطار واضح تر شد.

«تو کجا می تونی عشق ارزون تری رو داشته باشی، عزیزم؟»

کای برای کشتن زمان گفت: «زیباست. منظورم اینه که جذابه...»

مرد دانه را به شلوارش مالید و جلا داد. مرد سرش را به حالت دعا و گریه پایین آورد، سپس دانه را بین دندان هایش قرار داد، انگار که سکه ی نقره یی باشد، آن را گاز گرفت.

«طلسم ها همیشه برای من بدشانسی می یارن، به علاوه... لطفا، نمی شه به ش بگین این کارو متوقف کنه؟»

زن گفت: «خیلی هم ترسناک نیست.» و بعد با صدایی آرام‌تر از همیشه گفت: «اون نمی‌خواد به تو صدمه‌یی بزنه.»

«به‌ش بگین متوقفش کنه، لعنتی!»

زن درحالی‌که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «چی کار می‌تونم بکنم؟ اونی که پول داره تویی. تو ثروتمندی. تنها چیزی که اون می‌خواد یه دلار. فقط یه دلار.»

کای کیف‌اش را زیر بغلش زد و به دروغ گفت: «من فقط به اندازه‌یی که به دانشگاه برگردم، پول دارم.» به‌سرعت از جا برخاست و در راهروی واگن به‌راه افتاد. یک لحظه متوقف شد، انتظار اتفاق بدی را داشت، اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

زن آهی کشید و چشم‌هایش را بست. درنهایت مرد به جای خود برگشت و دانه را هم به جیب‌اش برگرداند.

کای در را بست و به سمت فضای باز بین دو واگن رفت. هوای بیرون به شدت سرد بود و او باران‌اش را در صندلی جا گذاشته بود. شال‌اش را باز کرد و دور سرش بست.

هرچند قبلاً به سفری این‌چنینی نیامده بود، اما قطار از مناطق آشنایی گذر می‌کرد: درختان بلند، ناحیه‌یی مه‌گرفته و رنگ‌آمیزی‌شده با نور کدر ماه، سراسیمه‌یی‌های تندی بدون حتا یک دره یا یک سطح صاف. در بالا، آسمان خشک و سرد بود، آبی بی‌نهایت دست‌نایافتنی با ستاره‌هایی که این‌جا و آن‌جا چشمک

می‌زد. از جایی که ایستاده بود، می‌توانست بخاری را که از دودکش قطار بیرون می‌آمد و شبیه ابرها بود، ببیند. در گوشه‌یی از جایی که ایستاده بود، یک چراغ بادی روشن بود، که سایه‌یی رنگی ایجاد کرده بود.

سیگاری برداشت و سعی کرد آن را روشن کند. باد کبریت‌ها را یکی بعد از دیگری فوت می‌کرد، تا این‌که تنها یکی باقی ماند. به گوشه‌ی جایی که چراغ بادی روشن بود، رفت و دست‌هایش را حفاظ کرد تا بتواند آخرین کبریت را روشن نگه دارد. کبریت شعله گرفت، با شدت تکان خورد، مُرد. با عصبانیت سیگار و قوطی خالی کبریت را پرت کرد. همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا اوضاع را برای کای سخت‌تر بکند. مشتی به دیوار زد و بعد مثل کودک زودرنجی ناله سرداد.

سرمای شدید باعث سردردش شده بود و او را ترغیب می‌کرد که به واگن گرم برگردد و بخوابد، اما نمی‌توانست یا دست کم الان نمی‌توانست. و نیازی نبود که علتی برایش بتراشد، چراکه پاسخ‌اش را به خوبی می‌دانست. با صدای بلندی، که بخشی از آن به دلیل این بود که مانع به‌هم خوردن دندان‌هایش شود و بخشی هم به این دلیل که می‌خواست مطمئن شود که این صدای خودش است، فریاد زد: «فکر می‌کنم، الان در آلاباما هستیم و فردا به آتلانتا می‌رسیم و من نوزده‌ساله هستم و ماه اوت بیست‌ساله می‌شوم و من دانشجوی سال دوم هستم...» نگاهی به تاریکی اطراف انداخت و امیدوار بود که نشانه‌یی از سپیده‌دم را ببیند. «من از اون مرد متنفرم، اون وحشتناکه و من ازش متنفرم....» و درحالی‌که از حماقت خودش شرمنده و خسته‌تر از آن بود که از واقعیت فرار کند، ساکت شد. می‌ترسید.

ناگهان حس کرد که چیزی مجبورش می‌کند زانو بزند و چراغ بادی را لمس کند. حباب قیفی‌شکل آن به طرز مطبوعی گرم بود و شعله‌های قرمز از بین

انگشت‌هایش بیرون می‌تراوید و آن‌ها را نورانی می‌کرد. گرما از انگشت‌هایش بالا رفت و در بازوهایش پیچید.

چنان مشغول شده بود که صدای باز شدن در را نشنید. صدای کیلکتی، کلاک، کلیکتی، کلاک، کیلکتی، کلاک چرخیدن چرخ‌های قطار چنان زیاد بود که صدای قدم‌های مرد را نشنید.

این حس غریبی بود که در نهایت دختر را متوجه حضور مرد کرد، اما دختر چند لحظه‌یی بدون این که به پشت سرش نگاه کند، در همان حالت ایستاد. مرد ساکت و خاموش ایستاده بود، سرش به یک سمت خم شده و دست‌هایش در اطراف بدن‌اش آویزان شده بود. دختر به چهره‌ی آرام و بی‌روح مرد که از نور چراغ بادی روشن شده بود، نگاه کرد. کای حالا علت ترس‌اش را می‌دانست، خاطره، خاطره‌ی دوران کودکی از وحشت‌هایی که مدت‌ها قبل تجربه‌شان کرده بود. عمه‌ها، آشپزها، غریبه‌ها. هر کدام تمایل داشتند داستانی یا موعظه‌یی در مورد مرگ و اشباح نقل کنند؛ پیش‌گویی‌ها، ارواح، شیاطین. و همیشه تهدید دایمی مرد جادوگر وجود داشت: «نزدیک خونه بازی کن، بچه، وگرنه جادوگر می‌گیرد و زنده‌زنده می‌خوردت!» مرد جادوگر همه‌جا زندگی می‌کرد و همیشه هم خطرناک بود. در شب، در تخت‌خواب، به پنجره‌ی اتاق ضربه می‌زند؟ گوش کن!

دختر نرده‌ها را گرفت و خود را بالا کشید تا این که کاملاً سرپا ایستاد. مرد سرش را تکان داد و دست‌اش را به سمت در دراز کرد. کای نفس عمیقی کشید و باهم وارد سالن قطار شدند.

هوای داخل واگن گرم و خواب‌آور شده بود. تک چراغی که در داخل روشن مانده، رنگ سرخی هم‌چون غروب آفتاب ایجاد کرده بود. هیچ حرکتی جز حرکت‌های کند قطار و این سو و آن سرفتن روزنامه‌های باطله کف واگن دیده نمی‌شد.

تنها زن کاملاً بیدار بود. کاملاً مشخص بود هیجان‌زده است با حلقه‌های مو و گیل‌های کلاه‌اش و می‌رفت و پاهای فربه‌ی کوچک‌اش را تکان می‌داد. از اضطرابی که داشت، دایماً جلو و عقب می‌رفت. وقتی کای نشست، توجهی نکرد. مرد درحالی که یک پایش را به زیر خود جمع می‌کرد و دست‌هایش را روی سینه صلیب می‌کرد، بر صندلی نشست.

کای تلاش می‌کرد عادی جلوه کند. مجله‌ی برداشت. متوجه شد که مرد به‌ش نگاه می‌کند و حتایک لحظه هم نگاه‌اش را از او بر نمی‌دارد. اگرچه این موضوع را می‌دانست، اما می‌ترسید آن را تایید کند، و می‌خواست فریاد بکشد و همه‌ی افراد داخل واگن را بیدار کند. اما امکان دارد که آن‌ها واقعا نخواهیده باشند و نخواهند چیزی بشنوند؟ قطرات اشک در چشم‌هایش جمع شد، بزرگ شد و روی صفحه مجله ریخت و باعث شد تا کلمه‌ها به لکه‌های مبهمی تبدیل شود. با خشمی ناگهانی مجله را بست و به زن خیره شد.

گفت: «می‌خرمش، اون طلسم رو می‌خرم. اگه فقط همین، اگه تموم خواسته‌ت اینه.»

زن هیچ پاسخی نداد. با بی‌تفاوتی لب‌خندی زد و رو به مرد کرد.

همان‌طور که کای نگاه می‌کرد، شکل چهره‌ی مرد عوض شد و مانند سنگ گردی که به زیر آب می‌رود، دور شد. رخوت گرمی دختر را دربرگرفت. هنوز کمی هوشیار بود که زن کیف پول‌اش را برداشت و بارانی‌اش را مانند کفنی روی سرش کشید.

یادداشت‌ها

[←۱]

. شهری در ایالت تگزاس آمریکا.

[←۲]

. اشاره به سالن ادئون که در یونان باستان محل اجراهای اپرا بود.

[←۳]

(موسیقی فولکور منطقه استرالیا)

[←۴]

. ایلعازر بیت عنیا، نام فردی است که در انجیل یوحنا از او به عنوان شخصی که چهار روز پس از مرگاش، به دست عیسا مسیح دوباره زنده شد، یاد شده است.



Truman Capote - 1924-1984

ترومن کاپوتی نویسنده آمریکایی ست که در عرصه ادبیات مدرن جهان آثار شگرفی را از خود بر جای نهاده است. آثاری چون صداهای دیگر اتاق های دیگر، صبحانه در تیفانی، به خونسردی و مجموعه داستانهای کوتاهی که هریک الهام بخش بسیاری از نویسندگان بعد از خود گردید. شاید در پویایی و تحرک آثار ترومن کاپوتی همین بس باشد که تاکنون قریب بیست فیلم سینمایی و برنامه تلویزیونی از نوشته های وی ساخته شده است. داستانهای کوتاه کاپوتی عمدتاً زبانی روان و ساده دارند و عمیق ترین احساسات نیز در قالب همین روایتهای بظاهر ساده بیان می شود. داستانهایی که در پیش رو دارید، آثاری عمیق و تاثیرگذارند که با تمرکز بر دوران نوجوانی و کودکی شخصیت های اصلی داستان، روابط انسانی عمیق بین شخصیتها را در زیباترین شکل آن بیان می کنند.

ISBN: 978-600-6667-01-4



9 786006 667014